هدف نا شایسته ات برآورده شود ، دست بسوی "گنه" مبر . پای سوی جفا منه . ستم بجان خود مکن. کلهٔ فتنه را شکن !

آری ! خدای را چنان مکن که یاوه فریادزنی وبا دروغ برخروشی :

ـ که های مردم ! آیا خبر شدید ؟ : آنرا که فلان کس عمرها مجاهدش می خوانند ، مسلمانش میپنداشت وقهرمانیش می انگاشت ، تسلیم دشمن شده ؟ ! باروس کنار آمده ؟ ! وچنین (وچنان) شده ؟ !!! ...

ای خاک برسرت از خدا نمی ترسی ؟ ازچه دروغ میگوئی؟ تاچند گناه میکنی ؟ آخر او که برادرتوست . برادروهمسنگر تست ، ودشمنِ دشمنِ اشغالگرومزدورانِ کافرِ این کشورِ تست . چرا دروغ میگوئی ؟ چرا تهمت می بندی ؟ حالانکه آن بیچاره درسنگر حق ایستاده است . هر روزه شهید میدهد ، وبا قشون باطل وپلید می ستیزد ، وچندین پیرو شیطان را بدست نابودی میسپارد ، وپوزهٔ شانرا بخاک مذلت میمالد ، " دشمن" از او میترسد ، وجانش چون برگ بید ، ازشنیدن"نامش" بخود میلرزد :

آیا نه شنیده ای که رسول اکرم صلی الله علیه وسلم گواهی وگفتار دروغ را ازجملهٔ کبائر (گناهان بزرگ) ذکر فرموده اند : الا انبئکم باکبرالکبائر ثلاثا " الاشراک بالله وعقوق الوالدین وشهادة الزور وقول الزور . (۱)

---

(۱) ـ(شهادة الزور)،و (قول الزور)

ابا داؤد : اقضیه ۱۵ـ ابن ماجه : احکام ۳۲ـ احمد بن حنبل ۴ـ ۸ـ۱۷۷ـ۱۳۳ـ۳۲۲ـ ۵ ـ ۳۶ـ ۳۸.

بخاری : کتاب العلم ـ ۳۰ـ ترمذی :کتاب البیوع ـ۳ ـ احمد بن حنبل : ـ۲ـ ۴۵۲ ـ ۵۰۵ ـ ۴ ـ ۲۳۳ـ ۵ ـ ۲۹۱ ـ

آیا شما را به بزرگترین گناهان مطلع نگردانم ؟ و آن عبارت است از شرک بخدا ، رنجاندن پدر ومادر، وگواهی وگفتار دروغ .

وتو مگر بعنوان یک مسلمان متعهد ، این فرمان خدای قدیر را ، ازیاد برده‌ای که میفرماید :

- (.. ایحب احدکم ان یأکل لحم اخیه میتاً " فکرهتموه واتقوالله ...) ؟ " حجرات - ۱۲ -"

یعنی :

.. از احوال یکدیگر جاسوسی نکنید وبه خبر چینی نپردازید ، همدیگر را غیبت نکنید . آیا یکی ازشما دوست میدارد گوشت مرده برادر خود را ، بخورد ؟ البته ازآن کراهت دارید. از خدا بپرهیزید:

وبا چنین مکن، بزعم اینکه به منفعتی (مادی) دست یابی وجود را معتبر جلوه دهی، ازکاه ، کوه بسازی ، وآنکه درجریان هشت ، نه سال جهاد ، یک تیر مرمی هم بسوی دشمن، حتی روی بانگرا ندیده است ، قهرمان تراشی (!) ودرهم کوبنده‌ء حدبن قوای دشمن (!) و-یکه تاز صحنه گاه جنگ ، تنها او را معرفی داری (!) تا با این دروغ گفتن ها بتوانی، آنچه از خون شهیدان حاصل آید ، بستانی، وباین شیوهٔ زشت دانسته وعمدی ، خود را شریک جرم وخیانت سازی، یا ...!

آخر این همه گناه است ، ای انسان! خودتازمن خوبتر آگاهتری . وبه پیامهای خداوندبیشتر آشنائی. لذا به هیچ قیمتی باید :

- مگذری از راستی ها ، ورنه طبع کج خرام
میرسد جائی که باید بردم عقرب نشست
ای آدم !
باید صفای روح بیابی که کیمیاست

خوبست ، ای کسی که به گلزار زندگی:
روی تو همچو لاله صفا بخش و دلرباست
قلب تو نیز چون رخ تو با صفا بود
تا بنگری که خانهٔ تو ، خانه خداست

ای آدم !

خدای را بعدازین، از پای برادر مسلمانت ، از چیدن دسیسه های ناجوانمردانه وتوطئه های بی خردانه ، دست بردار . تبلیغات سوء وناروا وناحق را ، نسبت به او روا مدار. تا حال هرچه کردی ، گذشته برعفو آن از خدای مغفرت بخواه! اما : پس از این، اگر براستی مسلمانی ، این فتنه زیر پا بکن. ازین دنائت وپستی در گذر ! خود را به پیش وجدان فزون تر ازین سرخجل مساز ! خود را در برابر انظار مردم ، مبتذل وبی خاصیت ورسوا ، معرفی مکن ! وبا این جاهلانه کردار خود بسوی قهر خدا مشتاب !

ومتوجه باش :

– " من حسن اسلام المرء ترکه مالایعنیه– ترمزی(۱)

از مزایا وخوبی های مرد مسلمان ترک دادن گفتار وکردار بیهوده وبی معنی است .

ای آدم !

من بهارم !

من حامل پیغام دلاویز پاکیم، صفائیم، ونزهتم وبرآنم تا ببینم، وشاهد باشم که :

همزمان با برگشتن نسخهٔ گردون از کهنه گی‌ها ، دگرگونی هائی هم درفواصل عمر گرانمایه ات ، وسالنامهٔ زندگی زیبایت ایجاد شود ! نوشوی ، تازه شوی ، صفاشوی، پاک شوی ومنزه خوب ودلربا شوی ! حیف است اگربعد ازین هم باهمان حالت فرتوته وباهمان شیوهٔ کهنه وننگ آور پیشین، بپائی

(۱)زهد–۱۱– ابن ماجه :فتن ۱۲الموطاء :حسن الخلق۳کلام ۱۷–

وگامی فراسوی خوبی ها ، وپاکی ها ، نه نهی. وبا این باقی ماندن وخزیدنت ـ در زوایای غبار نشستهٔ زشتی ها ، نفرت ـ ها ، بدمعرفی شدن ها ، جاودان بمانی! بیائی! مروی شوی وبالاخره بپوسی ! زشت تر از پیشتر شوی ! بد بخت ترشوی رسوایِ در سوا شوی ..!

های آدم !

شرمآور است . وراستی هم خیلی شرم آور ، که تو فقط به خاطر حفظ " منفعت شخصی" !وپائیدن به هر "موقعی" ! که هستی ، دستاندر کار رذیلانه ترین ، ومنفور ترین، شیوه ها وکرده ها شوی ، دروغ بگوئی ، واز منتهای حسد ، وبغض دربای برادرت هزاران برچسپ ناروابندی. وخود را با این عملکرد های ملعونی اتدربرابر وجدان ، ودر برابر مردم،پوچ وپوک بسازی ، " گورخود را بسوزی " ، ایمان خود را تباه کنی وزندگی خود را بباد پناه دهی، ودرصفحهٔ " تاریخ " هم، نام تو ـ درردیف کسانی نگاشته . شودکه : دارای سیاه ترین وزشت ترین ومنفور ترین چهره ها ، در روی زمینابند ...!

عمر عزیزرا بیهوده برباد مده . بخود آی. بازهم دقیق بیاندیش که درچه حالتی قرارداری ؟ آری ! بخود آی، تا دریابی :

کاین ره که تو میروی به ترکستان است ....

ننگینتر ازین چیستکه ؟ تو : بعنوان "انسان" آنهم انسان بالغ ، نه کودک، وبی شعور؛ وآنهمانسان مسلمان ودنباله روکاروانِ "جهاد" ، (بهرجاکه هستی..) کاری که بکنی ،سفیهانه تراز: " دیوانه" وـ "بی عقل" باشد، بل فراتر از آن :

-"اعمال" تو همردیف یک " حیوان" باشدکه "بی شعور" استه وبی"عاطفه " است وناآشنابا انس ومِهر ...

آری ! بنام دنباله رو "جهاد" ، هان ـ "جهاد"
ـ چه واژهٔ مقدسی !
افسوس صد افسوس ، بخدا گریه آور است، بلی ! خیلی گریه آور ....،
که ـ توتا هنوز به این پی نبرده ای و این احساس را در سامعهٔ ای و با این درک گهی آشنا نگشته ای که : کیستی و چیستی ؟ حیوان ، یا : انسان ؟
مگر مفهوم زندگی همین است که در تمام عمر ، فقط در منجلاب ابتذال بیالائی ،خیانت کنی ، جنایت ورزی ، با غرور درآمیزی ، ره جهل برگیری و ـ همیش با انسان ، یعنی : آنکه راهِ او با تست ، در افتی ؟!
مگر از در افتادن با سگهای روسی فارغ شدی؟ و آیا قلعهٔ باطل وکفر را درهم کوفتی که اکنون بجان برادرت افتاده ای ؟
آری ! بجان برادرت ؟ ، همسنگرت ؟ جان وجگرت ؟..
های بی خبر از شیوهٔ آدم گری ! تا چند چنین از گفته حق بی خبری ؟ !
هان ، ای انسان !
درین فرصت حساس که کارد در استخوانت نشسته ، خدای را از بین خیال واوهام فرود آی . این کرو فرّوجاه وحشم ، موهومی بیش نیستند . اگر واقعاً " میخواهی جایگاه ات در دل مردم باشد و برای تو ، "عزتی" حاصل آید ، از تواضع مگذر . که حضرت پیامبر (صلی الله علیه وسلم) فرموده اند :
ان الله اوحی الی
ان تواضعوا حتی لایفخر احد علی احد ولایبغی احد علی احد
(۱) حضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمودند که :

---

(۱) .. ان الله اوحی الی ان تواضعوا : مسلم : جنه ۶۴ ابا داؤد ادب ـ ۴۰ ترمزی : مناقب ۶۷ـ ابن ماجه : زهد ۱۶ـ۲۳ ـ

خداوند بوی وحی فرستاده استکه تواضع کند . تا اینکه هیچکسی نسبت بدیگری مباهات نکند وهیچکسی بر دیگری سرکشی نکند . "

بادکبر از سربرون کن . ورنه یقین کن که همچون حباب
ـ عاقبت این باده، سنگِ کاسهٔ سرمیشود
تو مسلمانی ، ومؤمن بقرآنی . قرآنی که فرموده :
ـ(والله لایحب کل مختال فخور)، خداوند مردم
خود خواه ومتکبر را ، دوست نمیدارد.
"حدید ـ ۲۳"

آری !
تواضع کند هوشمندِ گزین
آن گونه که :
نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
و ـ غرور :
فرجامش همچون شمع ، جز تیره روزی نیست .
از آفت غرور حذر کن که همچو شمع
چشم از بلندی مژهات چاه میشود (۱)
اما ـ فروتنی :
همچون سپهر ، انسان را بکمال میرساند .
وهمانگونه که گفته اند :
ـ وضع تواضع آب رخ جاه میشود
و ـ غرور :
دارای افاتیستکه ازآن نمیتوان جان سالم بدربرد (۲)

---

(۱) درحدیث مبارک است که : خداوند میفرماید: کبریا وعظمت مختص من است . هرکس درین دوصفت خود را همسر من بسازد اورا بدوزخ داخل کنم . (.. الکبریاء ردائی والعظمة ازاری ابا داؤد : لباس ـ۲۵ـ ابن ماجه : زهد ـ۱۶ـ احمدبن (ص ۱۰۶)

و ـ اما فروتنی :
چون سایه ایست که : از یُمن عاجزی ، از آب وآتش ایمنا ست .
همانگونه که گفته اند :
ـ سربزمین فگنده را هیچ بلا نمیرسد
آری ! سر غرور بشکن ، وبساط زندگی را از مدد اوبه پندارِ داشتنِ "اعتبار"
منیارای .
زیرا !
ـ بنده بخود نمیرسد ، تا بخدا نمیرسد
ای انسان !
با فروتنی بساز، وچون" نقش قدم" ، عجز پیشه کن .
آری !

حنبل ۲، ۳۷۶، ۴۱۴، ۴۲۷، ۴۴۲

(۲) وبرخدای از کبر پناه ببر که(حضرت رسول الله "صلی الله علیه وسلم" ارشاد است : (لایدخل النار احدفی قلبه مثقال حبة منخردل منایمان ولایدخل الجنة احد فی قلبه مثقال حبة من خردل من کبر یعنی: کسیکه دردلش یک ذره ـ ایمان باشد ،درآتش دوزخ داخل نمیشود ودردلیکه یک ذرهٔ کبر موجود باشد ، در بهشت داخل نشود . (...مثقال حبة خردل..) مسلم : ایمان ۱۴۸ ، ۱۴۹ ، اباداوٴد : لباس ۲۶، ترمزی: بّر ۶۱، ابنماجه : مقدمه ۹، (مکرر) ، فتن ۲۷ ، زهد ، ۱۶ ، دارمی: مقدمه ۷ ، احمد بن حنبل:۱، ۴۵۱، ۲، ۱۶۴، ـ ۲۱۵، ۴، ۱۵۱ .

کلفت زدای کینهٔ دلها تواضع است
زین تیشه میتوان گره سنگ باز کرد

باخبر ای انسان (مسلمان) !
گوش وهوش به این فرمان جاودان الهی نه :
(لاتصعرخدک للناس ولاتمشی فی الارض مرحا)
هرگز با تکبر از مردم روبرمگردان وبا نخوت وخودبینی ، درروی زمین قدم بر مدار .
خدای را ـ ای انسان !

برخاک نه تبختر جاه وجلال را

وازین گفتهٔ عبرت‌افروز ، پندی اندوز که :

ـ چینی سلام کرد بیک مو سفال را

بیهوده بخویش مناز . زیرا :
ـ عاقبت "گردن افرازی" و نخوت‌فروشی" ، بالاخره مانند شمع ، همانا :
ـ سرتسلیم فرود آوردن است وشکست خوردن ! ... وفرجامش اعتراف‌کردن به این‌واقعیت‌خواهد بود که ، لاجرم حقبینانه خطاب بخود برگوئی :

ـ عالم عجز استاینجا جاه کو شوکت کدام ؟
تاتوانی ناله کن ، کرو فری درکار نیست

تنها به سخن قرآن گوش‌فراده ، تابدانی که بندگان خاص‌خداوند که هایند ؟ ... :

ـ وعباد الرحمن الذین یمشون علی الارض هونا .
... کسانیکه‌درزمین‌با متانت وفروتنی‌عبور میکنند
(فرقان ـ۶۳ـ)

آری !
رمز رستگاری : " عجز" است ، نه : ـ کبر غرور ونازو دبدبه ، ورفتن به کوچه‌های پرپیچ وتاب " نخوت " و"بزرگ منشی" وسلامِ‌مسلمان را بی جواب ماندن وبه بادِسخره گرفتن ! ..

ای انسان !
کمال"آدمیت" در عُجب وتکبر نیست ، تواضع وانکسار وشکستگی است .
خود را برتر ندانستن ازدیگران است ـ اِلّابه تقوی ! هرچند برسریرِ عیش،نعمت ها،تکیه‌زنی..
موتر خوب ، دفتر خوب !..
اینها همه مفهومی ندارند !
اگرمردی ، دُردمندانه پی آن باش‌که "سنگرخوبی" داشته باشی .نه موترخوب‌ونه دفتربالا ـ بلند وپُر از دبدبه وطنطنه وصاحب همهمهٔ چندروزی، که آنهم تراازراه میکشد وبه فساد سوق میدهد. که :
ـ بیش‌وکم اعتبار، پر مُبتذل است
گردنیا داروگر فقیر،آدم باش
آری ! کمال "آدمیت" درداشتن" ادب" است وداشتن توجه به : حفظ وپاس آبروی برادر موٴمنت!
وکمال "انسانیت"درداشتنِ سلوک نیک است ،خوش رفتاری وخوش گفتاری،که خداوند قدیر به بنده فرمان دهد :
وقل لعبادی یقولوا للتی‌هی‌احسن انّ الشیطان ـ
ینزغ بینهم. ان الشیطان کان للانسان عدواً مبیناً
(اسراء ـ۵۳)
" به بندگان من بگو :
ـبا حُسن گفتار ولحن شیرین وموٴدب با یکدیگر مکالمه کنند بدانند که شیطان مترصداستکه بایک کلمهٔ زشت وزننده بین آنها ، فسادواختلاف تولید کند .
آری ! شیطان دشمن آشکار بشر است "
کمال "انسانیت" درینجاست‌که : بشرمردانه بخودبگوید :
ـ نهایت تلاشی که باشستی ازمن صورت پذیرد ، درارابطه

به این باشدکه : باید بهترین میراثی ازخوددرجهان باقی
گذارم. نه که مردم رابحرف های زشتم بیازارم ، وباید
متوجه باشم که خدایم فرموده :

انک لن تخرق الارض ولن تبلغ الجبال طولاکل ذلک
کان سیئه عند ربک مکروها ـ(اسراء)

یعنی :

تو موجود فوق العاده ای نیستی. نه زمین را میتوانی
بشکافی ونه در ارتفاع وعظمت ، باکوه برابری میکنی
این کارهای بد نزد خدای متعال پسندیده نیست ...

کمال "انسانیت" دریناست که :

عامل به :

ـ واذاحییتم بتحیه‌فحیوا باحسن‌منها اوردوها ..

شوی ....

یعنی : (وقتی باشما تعارف‌کردند وشما را ستودند،شما
هم متقابلا" طرف را ، بوجه بهتری ، یاعینا " مانند آن تجید
وستایش‌کنید وانسانیت را بلاجواب نگذارید .)

چون :

ـ خداوند از گفتار زشت‌وصدای بلند وداد وبیداد خوشش
نمی‌آید :

ـ (لایحب‌الله الجهربالسوء من القول..) نساء ـ۱۴۸

ای خواجه !

زوال کروفر نزدیک است

ـ افسردن شعلهء اشرنزدیکاست

چون شمع فروغت چقدر خواهد ماند؟

ای کرمک‌شب تاب !

سحر نزدیک است

ای انسان !

و ـ " او "، گاه چون دایهٔ مهربان ، درحالیکه انگشتان آزرده ونحیف شاخه ها را ، درزیر بالهای نوازشگرش میگیرد، ازپا وسروجبههٔ شان بوسه میزند، وبی آلایشانه زمزمه میکند :

ـ هان ای درختان !

ـ وای موجود های بیگناه وایستاده حیران !

من آمده ام .

و ـ من پیغامبر بهارم .

از سوی " او " می آیم ـ

تا اینمژدهٔ روح بخش وجان پرور را بگوش تان چکانم که : شهسوار " نوبهار" با دبدبه وهمهمه و شوکت وشان میآید .

آری !

" نوبهار " مشک اندای، با موکب آراسته از زیور خوبی ها ، همنوا با ساز " شگفتن " ها وهنگامهٔ " رستن " ها ، آهنگ سفر کرده وخرامان خواهد آمد تا :

درسریر بزم "گلستان " ، کابین‌عروسان خوشگل شگوفه هایش را ، همرهٔ دامادان فرخ رخ شاخسار ، که پسر های بالغ ورسا قامت‌توانند، براه اندازد...

او خواهد آمد. تا :

دست وپای خوش‌ترکیب دوشیزگان خویشرا ، باحنای

تیغ تیز "کینه" ایکه ـ درنیام سینه گاه خود نهفته ای جز بر جگرِ پلیدِ آنکه (حقیقتا") دشمن تو و ـ دشمن فکر وراه تست، فرو مبر .

غبار "حسد" برسرو روی پاکیزهٔ برادرِ موٴمنت مباش . واز اینکه براو " نعمتی" ارزانی است ، از دیدن آن، دلتنگ مشو ودرغیظ مافت . زیرا! این نعمت ازآن خدای حکیم نُست وخدا با این نعمت خود ، اورا به بوتهٔ آز مایش قرار خواهد داد ، تا ببینند که چه ها خواهد کرد ؟..

ای انسان !

حرفیکه من بی سرو پا میگویم
نه نفرین است ونه دعا میگویم
می بایدت آشنای حق گردیدن
تا دریابی که من چه ها میگویم؟

.. از جادهٔ "ادب" انحراف مکن. دهان از ذکر جنیات و ـ انباشتن از خبث بربند ." نفس سوخته را مسواک نمای"

حذر زصحبت آنکس که بی تاٴمن معنی:
ـ بهر حدیث که گوئی زجا درآیدو خندد

"خودخواه" و خود نما" مباش که رویشگاهِ این موجودات ـ هرزه ، "دامنِ بی شرمی" است و "دوری ازحیا" ! که ـ خود نمائی: برهم زنِ جوهرِ تمکینِ مرد استه ووقار آدمی !

میکوش تا آنچه برخود می پسندی ، بردوستانت نیز بپسندی !

قامت رسایت را که اَحسن تقویم است ، با زیورِ" اخلاق " بیارای که با آن میتوان در عرصه گاه صید، شاهدانِ دل را از آنِ خود کنی، وبرآغوش برکشی وبا لرزش خامهٔ فیض بخش، ورویشِ انگشتانِ عزت شکار ومِهر حُرمت نگارِ"او "دُردل تا ریخ "نیکوان" جاودانه بمانی، وبه چنگ مرگ خیز "فنا" تا ابد

درنیافتی ...
که ـ آری ا
ـ پنبه بعد از سوختن‌ها نیز مرهم میشود
بکوش :
اخلاق نیکو بگزین، وبرلوح" خود نمائی"، که زشت‌ترین نمود ها ، درروی لوح سینهٔ انسانها بُوَد، خط بطلان بزن وخامهٔ نفرت برکش ، که همچون بیماری مزمن ، درشراستان حسرتها واندوه ها :
ـ بداغ غربتت واسوزد آخر خود نمائی ها
بر آرد از دلت چون ناله اظهار رسائی ها
ای انسان !
کاش ازین هستی صدای الرحیلی بشنوی
یا مگر نه چنین است که :
میکشد هر صبح چندین پنبه ازگوش کرت ؟
این "زندگی" را برای خود جاویدان فکر مکن ، که باقی فقط خداست ، ما جمله گان فانی !
در فکرِ" صفایِ باطن" باش . ازخوی بد وکار بدوهرآنچه که " بد" است بپرهیز . در تعهد"ت پایدار بمان، و"وفاشعار" می باش . وگلابِ سرِّ دوستان خود را که درغنچهٔ دلت طور امانت سپرده شده بود، به پیش هرکسی مپاش وبه عبارتِ دیگر :
ـ بدوست اگرچه عزیز است راز دل مکشای
که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز
با " فرومایه" نشست مکن . ورنه : عاقبت لکهٔ زشتِ رنگ ورسوائی، بدامن بی داغ وسفیدِ " آوازه" و "نامِ" تو، خواهد نشست .
" ژاژ خا" مباش .

"سفله" پروری مکن . هرچند که بخواهی سفله را بپروری بدان که کار بیاوه کرده ای ، وبیهوده راه رفته ای !
زیرا !
بارها ثابت شده که :

سگی را لقمه ای هرگز فراموش :
نگردد ورزنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله ای را
به کمتر تندی آید باتو درجنگ

ای انسان !
منزلت" انسانی" وکرامتش را دریاب . چاپلوس وابن الوقت مباش . وبه ستایش هر کسی لب مگشای . که : این عنصر دیو سیرت ، مانند داسِ جفاگر وغاصب وچپاولگری میباشد که از گلزار تماشائی ، وزیبای زندگی ، گلهای "شرافت" و"کرامت" را ، بیرحمانه پر پر میکند وسبزه های زیب افزای "آبرو" و "حیثیت" را ،با قسی القلبی ، برباد میدهد . وشاخسار پر شگوفهٔ " عزت" و " مقام " و" شجاعت" را ،ظالمانه می شکناند ...
"غمازی " مکن.
از فتنه دوری گزین .
بجان برادر موٴ منت ، که : همسنگرتست بر چسب های ناروائی که ، بهزار "مَنٌ" سِرش ، براو نخواهد چسپید ، مبند ، واز پی او افترا آتی مکن . از دسایس رذیلانه وفتنه گری ها وشیطنت ها وتوطئه های ناجوانمردانه نسبت به او ، بپرهیز. سنت "بد" وناخوشی از خویش بجا مگذار ، که آبستن "نفرین" هاست ...
از " اوباش" بگریز .
از "سفیه" فرار کن وبرایش هدایت بخواه .

از ریا وتظاهر بگذر .

مردِ "نامرد" مباش ، که این : شرم آور ترین "شیوه"ها است . وپیوسته دراین اندیشه باش ، واین واقعیت حتمی را همواره فرا یاد دار :

ـ آن قیامت که اجل میگویند
اگر امروز نباشد فردا است

ای انسان !

بجا گفته، آنکه گفته است :

ـ زندگی معبد شرم است چه طاعت چه گناه
عرق جبهه همان سبحه شما راست اینجا

بهوش باش که دربحبوحهٔ حالات گونه گون روزگار ، و در کشاکش دهر عبرت نشان ، دست بکاری مبر ، که خجلت بسیار ببار آردت .

وقلب صفا جوی ووفا پرورت از آلودن به تیرگی "گناه" بدور دار . ودر طاعت حق برکوش . واز خدای "برشستانِ معاصی" صبحِ رحمت ونورِ هدایت وتوفیق ، آرزو بکن .

وتا میتوانی نیکو کار میباش واز بدی گریزان . وتو اگر واقعا" میخواهی خود را در زمرهٔ "طیبین" در آری ، اینرا همیش در مد نظر دار که :

ـ مرخبیثان را نسازد طیبات
در خورو لائق نباشد ، ای ثقات

ای انسان آواره !

گوهر "آزادی" به آسانی فراچنگ نیاید . وکبوتران سفید بال "نشاط" و "شادمانی" در فضای آسمان نیلگون زندگانی رایگان بال وپر نگشاید ، مگر آنزمانی که : درصدد شوی وبکوشی :

ـ که ، "فردا"یت بهتر وخوبتر از "امروز"ت باشد !

مگر آنزمانی که : درپی خنثی ساختن اهداف دشمنوا شاعهٔ آنچه که این ملعون، مایهٔ پیروزی خود داند، برآئی .

آری ــ ای انسان !

تا آن وقتیکـــه :

ــ دگرگونی اساسی، درخود نیاوری ، ودراندیشه رهائـــی ازتلاطمگـهٔ مرگبارِ "نفاق" و "گردابِ" تعصبات جاهلـــی" ودرفکر دریافتن ورسیدن به ساحل نجات بخشِ "وحدت" و "یکدلـی" و"همرنگی" و"صفا" و "صمیمیت" ...، نباشی، متیقن باش کــه ازدامِ دیو بلاها ومصیبت ها وخواری، نخواهی رست . خدا خودش فرمایـــد :

ــ" ان الله لایغیر مابقوم حتی یغیروا ما بانفسهم"

ای انسان !

آخر، ای انسان !

عمرهاست که درکوی "انتظار" نشسته ایم وبیصبـــرانـــه چشم براهیم تاروزی برسد که بنگریم :

ــ نور "تحولی" درطور" نهاد" تو دمیده وحکومت ذرمیهن ضمیرتو ، ازآنِ "اصلاح" و" ایمانِ" کامل شده وآنگاه تصدیـــق کنیمکه با دست سپاهیان نستوه مهرویکدلی واخوت ،لشکریـــان حیله گر ، وفساد پرور" بدیها " و"زشتی ها " وهمهٔ دنائتیکه تاحال کشور دلت را تهدید میکردند ، محو شده اندوازپـــای درآمده اند . وسرزمین"هستی" تو، یکقلم از وجود این نمونـه های زشتی ، منزه وپاک گشته است .

وــ بدینوسیله شاهد باشی که : دیگر پای هیچ غول "نفاقی" درمیانه نیست . بل آنچه هست فقط " وفا " است و"صفا " اســت و"صمیمیت" است و"اخلاص" است و"صدق " است و"محبت " اســت وهمهٔ "خوبی های" دیگریکه درسرشت وطینت یک انسان واقعــا " مسلمان سراغ میشود...

و- شاهدباشیم که دیگر پای هیچ "دیوتعصبی"درآن عرصه نیست . "بدبینی" نیست . "کدورت" نیست . "دسیسه" نیست "توطئه." نیست. بل همه چیز از دیدگاه احکام الهی ودساتیر پیامبر اکرم "صلی الله علیه وسلم" واز فیض پرتو قرآن و- هدایات روشنگر وسازنده وسعادت بخش آن ملاحظه میشود .وطلسمی بنام "تعصب" یکقلم ازینجا محو شده . آری همه تعصبات جاهلی : تعصب زبانی ، تعصب نژادی ، تعصب تنظیمی، تعصب منطقوی .. که اینها همه منفور ترین وذلیل ترین ورسواترین ومبتذل ترین راه وروش برای یک مسلمان است .

وشاهد باشیم که معیار درینجا فقط "تقوی" است ، نه چیز دیگر . وآنچه خارج از چوکات " تقوی" و"زهد" است ، - مردود است ونفی است . وبرای محو ونابودی کامل این موجود های شر وفساد ورذیلت وفضیحت هردم اعلان ستیز ومبارزه داده میشود .

اینها بمنظور آنند که یکجامعهٔ واقعا " ایده‌آل ایجاد گردد وبدست مدن اینا متباز واین بهترین نیاز، یعنی "مجتمع ایده‌آل " ولو با ریختن خون وقبوُل ناگوارترین وتلخ ترین شرایط وحالات ، صورت بگیرد . . .

ایده‌آل اگر میگویم، ایجاد همچو حکومت،همانا : استقرار دولت قسط الهی است وایده‌آل اسلامی، نه کدام حکومت ملی ونه کدام حکومت بی خاصیت ومبتذل دیگر ، ونه همان گونه حکومتی که ممزوج از هر چهره وفکرتی باشد . چهره‌های خوب وچهره‌های زشت!

آری ! مطلب فقط ایجاد یک حکومت ناب اسلامی است این شعار ماست . چون "طیبات" هرگز با "خبیثات" درنسازد وسرآشتی ندارد ومن حالا از همین علت است که نمیخواهم درین ملک بپایم . لذا حکومتی حز حکومت"الله "محکوم است

وخواستن برای تو حکومتی غیر ازین ننگین است . باید تو از "عزم" خود برنگردی. باید تا تحقق این مرام مقدس واین آرمانِ نخبه وبرگزیده ، دست از سلاحِ مبارزهٔ حق طلبانهٔ مبارزه پاک وسچه برنداری. وپذیرائی همه نوع مشکلات وهمه نوع سختی ها وهمه نوع رنج ها ودردها وکلفت ها ومصیبت ها باشی، تا به آن سرحدی که : " توان" درنهان تست وتا :

- آن هنگامیکه : "رمق" درروان تست :..!

این بود پیام من بعنوان یک رسالت مند - از سوی خداوند ، که فشرده عزضت کردم ومن آنچه شرط بلاغ بود ، برایت گفتم .

وتو : خواه از سخنم پند گیر ، خواه ملال ...

"بهار"پس ازآنکه ازرنج بیکران دردمندانه نالید وازتوطئه ها ودسایس ناجوانمردانهٔ "برادر" ، علیه "برادر" برآشفت ودست اندرکاران اورا ، بعنوان یک رسالتمند راستین وپیام آور دلسوز وپاک طینت ، محکوم کردودرحالیکه : بر او سختعقده طاری شده بود ، ازدیارآلوده بخون ماتم زدگان ، رخت بربست ...

ر ـ "نسیم" همچنان ناله مینمود . وگاه برسم ادای احترام بعنوان آخرین دیدار ، ازپا وسر "دشت" "دره" و "باغ" وکهسار غمگینانه بوسه می ربود ، بهریکی ازآن یاران خود غمناله هائی اینگونه می سرود :

ـ گردیده کشایم بجمال توخوش است
ورچشم ببندم بخیال تو خوش است
هیچ از تو به جز فراق تو ناخوش نیست
آن‌نیز بامید وصال تو خوش است

ای دوست وای بهترین عزیز ومحبوبترین یارهای من !

خدا حافظ ، من‌میروم . زیرا ! عزیزترین موجود "طبیعت" یعنی : "بهار" نیز میّرود . واو آنگونه که بایدبهترین وشفیق ترین ، دلخواه ترین ، میزبان شما ، میبود ، مجبوراکنون

میرود . لذا دعا کنید که :
برروز"من"روز" شما حال"من"حال" شما ، هیچکس مباد !

... اما " نسیم" همینکه می بیند ، ازین حرفهای دردزایش هریکی ازآن میزبانان ها اندوهگین ترشده اند ، بخاطر تسلی دلهای غمگین ایشان ، بگوش هرکدام عاشقانه میخواند :

منتظر بمانید ، ای عزیزان !
ـ ای"باغ" !
و ـ ای " صحرا " !
و ـ ای " دره " !
وای ..... !

درسال دیگر اگر بیایم شهسوار پرعظمت وزیبا رخِ"بهار" سرقافلهٔ کاروان پر ابهت "آزادی" خواهدبود ، که درپیشاپیش آن ، شاهد "شادی" پای کوبان ودست افشان نیز براه خواهد افتاد .

آری !

زیبا ترین روز بهار ، درسال دیگر
من چون پرستو باز میگردم بسویت
هرقطره اشکی که از چشم تو ریزد
گلبوسهٔ شوقی کنم برموج مویت

ooooooooo

آری ! تومن بعد ازین یکسال دوری
یک عمر عشق وآرزو درپیش داریم
این شام غم یادآور صبح سپید است
ما هردو اززرفای شب چشم انتظاریم

oooooooo

اینک ببین باد خزان پا دررکاب است
تا چشم بکشائی زمستان هم گذشته است
چون صبح "آزادی" سر از روزن برآرد

اوبانک بردارد "بهاران" باز گشته است
بلی! ای بوستان مغموم!

ازهبوب فیض حق ولطف کردگار، انسان، من وتو و همهٔ آنچه درساحت آفرینش جلوه میکنند...، "فصل بهار"، درسال آینده، با زیبا ترین سیمای شادی بخش خود، وباضمیری آگنده از بهترین ودلاویزترین عطر "خنده ها" وخوش نغمه های عشق ووفا، با من خواهد آمد ونیکوترین ارمغانها، وسوغات های نایاب وقشنگی را، همراه خود خواهد آورد، که آنگاه اگربخواهم، خطاب از تو بپرسم:

– سوری به چه ماند؟

بلافاصله با عالمی ازنشاط بیصبرانه پاسخ خواهی داد:

"– بیکی حقهٔ یاقوت!
کان حقهٔ یاقوت پرازمشک تتار است."

واگر خواهند که پرسند:

– درپهلوی گل خار؟ شگفتا به چه ماند؟:

این سوال درحالیکه طرفه شگرفی درنهاد توخواهد رویاند قهقهه کنان عرض خواهی کرد:

"– ماند به رقیبی که درآغوش نگار است!"

طبعاً "شوق شوخی آمیزسائل ازفرط طرب" آنگاه بسی بالا خواهد گرفت وآزمندانه خواهد خواست که باز بپرسد:

– نرگس به چه ماند؟

من شوقمندانه در میانشما مداخله خواهم کرد وپیش از آنکه تو بتوانی به این پرسش نیز پیروزمندانه جواب دهی گوهر سخن را از لبان مایل بخنده ات به ذوق می دزدم وسپس بلند می خروشم:

"– بیکی کفهٔ الماس!
کان کفهٔ الماس پر از زر عیار است."

درهمان فرصت بهروزی، که از همه جا، جوانه های عیش

شقایق وارغوان و ...آراید، وبراندام لطیف شان، زیباترین خلعت موزون وسبزرا خیاطی کنند .. وانگشتر های مرغوب ودستبندهای طلائی رنگ وسیمین وگلابی و... را، که نگین های درخشان ونایابی درآنها نصب شده‌اند، باگوشواره های پر الماس ویاقوت ... خواهد آورد، تا برانگشتان آنان بنشانند وبربنددستهای لطیف شان بیاندازد وبربناگوشهای شان بیاویزد .

واین " فخر " همواره ازآن ماباد که :

مشاطه گران زلف های پریشان وسمن بوی دختران " او " " من " و " صبا " خواهیم بود ، تا دلبری کنند .

هان ! راستی نگفتم که این مهربان " خشوچ "،سوغات دامادان خودرا ازیاد نمیبرد واو، درخورشان همسران دوشیزه های نغزش ، پیراهنهای گلدوزی وکلاه های زربفتی انباشته ازمهره های رنگارنگ ساخته ، ودرمیانین آنان پربها ترین جواهرات نصب اند، که اینها از همان طراز کلاهانی اند که خسروان سده های پیشین را ، مظهر تاجداری وفرمانروائی بود ـ نیز باخود خواهد آورد وبابرپائی جشنی عظیم، که حاضران ازدیدنش غرق درشادی خواهند گشت ، در میان هلهله وشور واستقبال همسفرهای فرخ تبار " بهار " که در آن ردیف ، محبوب ترین دوستانت :

" من " و " صبا " نیز خواهیم بود، پیشکش خواهدکرد .

خواهند رست وشاهد عشق فریبانه چهره خواهد افروخت ، از "بادیه" نیز شادمانه آهنگهائی درگوشها خواهد چکید :

ـ باز سفر تازه رسیده است بنفشه
کش برخط مشکین اثر گردو غبار است

نه تنها "بادیه" بل : " دره " نیز ازخوشی، بانگ بر خواهد آورد :

ـ بهار آمد ، بهار آمد خوش آمد
بهاری دلکشا ودلکش آمد

پیران خسته دل ودردمند، گرددردورنج ایام را ازبدنهای خویش خواهند تکاند وشباب گونه شتابان ازجای برخواهند خاست وبیدرنگ خواهند خروشید :

ـ مرا با یاد ایام جوانی
بسر سودای یاری مهوش آمد
صلائی ده که مخمور شبانگاه
بصبهای صبوحی سر خوش آمد

جوانان ، دراوجنای "شادی"که ازرنج ودرد بررخساره های شان آثار پیری دویده ، دردهای بیکران شانرا ، ازآن ببعد بباد نسیان خواهند سپرد که دلباختگان آزادی وشادی اند ، وترانه ها خواهند خواند ـ باین آهنگ :

ـ نگارین کاروان گل بصحرا
طلائی مهد ونیلی مفرش آمد
بیاد چشمه‌های سینهٔ کوه
دلم موجی‌شدو در آتش آمد

ooooooooo

.. و "نسیم" همچنین میگفت ودر آخرین لحظه های دوریش ازسینهٔ صحراها ، واز دامن گلشنها واز منزلگهٔ دره ها ، وبالاخره از برابر چشمان خون آلودکشور محبوب من، درحالیکه جلوهٔ " بهارِ" نامرادبااوازآنجا درحال محو گشتن بود وتا

هنوز حرفهای امیدوارکننده وحزن انگیز "نسیم" همچنان از زبان او کم کم وآهسته آهسته بگوش میرسید، شنیده میشد :

ـ اگربهار، در سال آینده باکاروان "آزادی" وحکومت اسلامی، همآهنگ باسرود دلنواز "سرور" درین خطه دررسد او ـ براستی که دلانگیز ترین وزیبا ترین ونیکو ترین "بهاران" خواهد بود، وآنگاه زمان در صفحهٔ پروسعت آفرینش با خطوط جلی خواهد نگاشت :

ـ امسال تازه روی ترآمد همی بهار
هنگام آمدن نه بدینگونه بودپار
بردست بید بست زفیروزه دست بند
درگوش گل فگند زبیجاده گوشوار
از کوه تا به کوه بنفشه استوشنبلید
ازبیشه تا به بیشه سمن زارولاله زار
گوئی که رشته های عقیق است ولاجورد
از لاله وبنفشه همه روی مرغزار
ازگل هزارگونه بت اندر بت است
وزلاله صد هزار سوار از پس سوار

"نسیم" این چنین سخنهای خوب دیگری را نیز فراوان، گفت . ولی متاٴسفانه پس ازآن هیچ گوشی قادر بهشنیدن حرفهای بعدی اش نشد وزمان شاهد بود، دردمندانه مدید که "بهار" :

این بهترین هدیهٔ نشاط برای انسان وبزرگترین نعمت الهی برای بشر، بدیار " عدم " میرفت، ..

هیهات !

ـ همه میدیدندکه "او" ازینجا میرفت ودربرابر دیدگانِ اشکبارِ دوستدارانش مظلومانه جان میسپرد

ـ توگوئی نو عروس نامرادی
به صد امید زیر خاک میرفت


B
J 334
MAL
6180

آری !

میرفت وفسانـــه محبت می خوانـد
می مـرد بدیگـــران وفا میآموخـت

پـایـــان

آنگاه ما ، مستانه پای می کوبیم وهمآهنگ با ما ، دستان نرم وشفاف برگهای سبز وشاداب به دف زنی میپردازنـد و نوخطان نکوچهر بوته ها وساقه ها هم درمیان رقص ودست افشانی شورانگیز شان ، باگردش پروانه گان خوشنما ، چک چک میزنند وقمری های زیبا صوت وفاختگان نغمه خوان ، باسائر مرغان خوش الحان بوستان، درتمامت شوق بهرسوی می چمند ، وترانه ها میخوانند .

و ـ " بلبل " این : دلباخته ترین عاشق " بهار " که عمر ها درطلب دیدن یارش بوده وپیوسته در اشتیاق کنار از درد فراق ، بادل پرسوز ، اسیرانه نالیده وبیصبرانه چشم براه آمدن آن بوده است ، آنکه دراوجنای " عشرت" که لحظه های خوب وخوب " وصل " براوست ، بویژه درفرصتهای برپائی بزم شکوهمند وپر میمنت شهر " باغ " عاشقانه ترین ودلربا ترین سروده‌ها را خواهد خواند، وعرض راز خواهد کرد

و ـ ساقی های مست از نشهٔ خمار ، دست افشان وگردن زنان ، بارغبت آزمندانهٔ بالاتر از وصف ، پیمانه هائی از " مل " را بگردش درخواهند آورد ، ودرمیان رقص وپای کوبیها ، صدا هائی ازهرسو بگوشها خواهد چکید:

تا درخشیدن خورشید بریز ای ساقی !

آب چون آتش زردشت به جام جمشید

ولطف هوا با خروش آبشاران قشنگ ، آبستن الفتی خواهدشد ، ودنیای " شب " از پرتو " مهتاب " نور بساران خواهد گشت وزمین ازریزش رشحات آسمان، به یاقوتی سرخ درخواهدآمد وتو وجویباران همه از بنفشه مشکین خواهید گشت ، واین سرود دلانگیز از لبان جویبار ، هرنفس خواهد برخاست :

هرقطره لرزد برسمن ، چون دانه های" اشک ها "
هرگل فروزد در چمن ، همچون شرارزسنگها

ooo

" درختان " خاموشند .

وتنها پاسخی که دربرابر تکرارحرفهای مهرجوی آن پیک با ادب دارند ، جنباندن سر است وکم کم ریختن اشکهای جیوه گون ومنجمد وسرد ـ درحسرت رنجهائیکه با آنها ، هرلحظه دست وگریبان است .

و " نسیم " در حالیکه دستان مهربانش را ، برای بستردن قطره های درشت وسخت سرشک ، از مژگان شاخه ها که آهسته آهسته ازنفس معتدلش روبه ذوب گشتن ولغزیدن در دامن " نم " اند ، دراز کرده ، واندام لاغر اشجاررا ،برسم وداع موقت ، میبوسد ، وبازهم حرف آخرینش اینست که :

ای درختان ! چشم براه باشید که :

شهسوار " نوبهار " باشوکت پارینه اش خواهد

رسید ...

ومن :

وقت آنست که اکنون رهٔ صحرا گیرم
تاکه این مژده رسانم‌که بهار آیدوعید

* * *

.. آن پیک خوشخرام ، اکنون رخش‌تیز تکش را ، به سوی صحرا تاخته تا پیامی که از طرف‌شهسوار" بهار " برای ابلاغ آن (دعواطلبانم) ماٴموریت‌یافته‌است ، انجام رسالت‌کند. از فراز تلی بلند ، بانک میزند :

ـ ای بادیهٔ سوخته از آتش‌بیداد !

ـ وی دشت‌سراپا المی که :

ماه هاست دزدان ورهزنان بیرحم " چادر"بوقلمونی ات را ربوده اند ، و " خیمه " های گلبفت" تجلی " رابا شعله های اختناق وجنایات‌سوخته اندو " پیکر " ملائم وپهناورت‌را ، با تاختن شلاق های جور واستبداد، پر داغ و خونین کرده اند.

زخم های ناسور توحکایت‌از آن دارند که :

عمری " رنج " کشیده ای .

" رنج " جانگذای !

وپامال قشون " اندوه " بوده ای .

" اندوه " سوزناک !

وگرگان جگرخای درد، بیرحمانه شبیخونت زده اند که از آن، سخت رنجوری ومی نالی :

ـ مرا خار انبار گشته بدل
چوباری که برشانهٔ خارکن

من آمده‌ام !

من قاصد مهربان ترین موجود خجسته ای ام که :

" بهار " نام دارد ، وفیض مهربار این " بهار " عام وهمگانیست ، وعشق آفرین !

من آمده ام تا :

لبان‌تشنهٔ ترا از جرعه های روح فزای این " نوید " سیرآب کنم که :

شهسوار فرخ پی " بهار " همرهٔ پرعشوه ترین وزیبا ترین شاهدان سیمین عذار" سرور"، ونوخطان زرین میان " عشق " و"شوق" و "شور"، بالبخندهای مهرجوش"نور" به دیدنت میآید، تا :

بوسه بارانت‌کنند .
پرتوستانت کنند .

و ـ دربرودوشت ، پرند سبزگیاهان بگسترد ودرپهنای مرغزار همچون مخمل تو، چراغان پرفروغ"شقایق"برافروزد وآنگاه : "لاله" های رسته درلای کشتزار، بدریای کبودی درخواهدآمد که ، گوئی‌درمیان آن، هزاران شمع برافروخته‌اند

چـــون تـو :

بـه‌نگـاه آشنائی، چـو درون "لالـه" بینـــی

همـه ذوق وشـوق بینـی همه آه وناله بینی

آنـدم اگر قطره های "شبنم" را برگوش لاله‌های سـرخ، بنگری، گوشی: لوء لوء های شاهواریست که بر روی عقیـق ریختـه انـد...

ومن همـره او (لالـه):

ـ عشوه بگویـم که عروسـی کنـد

غمـزه‌ء لب عـربـده‌بوسـی کنـد

آری! اگر "نوبهار" آمـد :

گرد گلوی جویبارانت را، با زلال "باران" شستشو کنـد وپاره‌های شگفته‌ء زخم تنت را، با تارهای سبز علف‌هـا، رفـوکنـد.

وستاره ها بانک خواهنـد زد :

بیا که چشم فتنه اکنون درخواب غنوده است... آنگاه :

برق نگاه فصل صفاپرور "بهـار"، درتو "به آرامی نهـو ملایم شیر صبح، درحلقوم شب" رسوب خواهدکرد وآفتـاب "زیستن" و "نشاط"، ازمشرق لبهای ستیغ کوهسارانـت طلوع خواهد نمود.

وبا آمدن اوست که خواهد شـد :

ـ به بلندوپست عالم تپش حیـات پیـدا

چه دمن ، چه تل ، چه صحرا ، رم بس غزاله بنم آغوش انتظار بکشا ، که هنگام رویش جوانه های زیبای "آرزو" از آغوش "انتظار" است تا بنگری :

که " بهار " همنوا با صدای مضربه های سمندشیهه کش پیلتن من ، از دیبا ربستر سرسبز کوهسار ، دستان پرتفاخر امیدهای پاک را ، برویاند وگوشهای خسته را آهنگ های دلربای "نی" چوپان روستائی ، وبع بع بره گان خوشمنا نوازش دهند . . .

وبالاوقدوسینهٔ اندام آراسته از دیبای سبزتو از چشمهٔ سیماب گون پرتو "مهتاب" شستشو شود وخرمی اش دوچندان گردد .

زرقص ستاره ها بلرزنده موج
شود آسمان دگر آبگون

.. اما ، سایهٔ سهمگین سکوت هولبار ، همچنان بر اندام "کوهسار" وتندیس دردمند "وادی" ، حمل شده است وحرفی برزبان شان نمی دود . . .

ولی "نسیم" ازین سکوت ممتد وسنگین ، غمگین است و در حالیکه بعنوان وداع ، زاری کنان خودرا بهرسو میزند ، بزعم اینکه باردیگرآنان را به سخن گفتن شان وادارد ، وبالا فل حرفهایش را بیاوراند ، مضرانه میغرد :

ـ ای دشت و در !
کوه وکمر !
باشید اندر انتظار ـ

بوی دلاویز بهار

پیچد بدامان شما

یعنی پس از عمری دراز -

دامن کشان - قهقهه زنان

گم گشتهٔ تان میرسد

معشوق دوران میرسد...

اما "صحرا" درآخرین دقایقیکه "نسیم" بعنوان"وداع"به فضا بال میکشاید وآهسته آهسته ازبرابرچشمان اشک آلود وضعیف "او" ناپدیدمیشود، سرازگریبان"اندیشه" درمیآورد وبا قلبی آگنده ازغم باخود میگوید:

- مگر او، راستی قاصد" بهار" بود؟ آیا یقیناً "بهار" آن شهسوار دلآراخواهدآمد؟ زیرا، اوسالهاستکه آواره‌ازین "ملک" است. آواره نه ازجور خزان، آواره‌نه - ازظلم شتاء زیرا، باآنها اگر سرستیزگیرد،" مژگان کشودنی‌نکشد انتظار فتح" وپیروزی حتماً برکاب اوبوسه میزند. بل او ازظلم وجفای سپاهیان" شیطان" نمیآیدکه برخ سیاه شان، نقابهائی از آدم وآدمیت‌کشیده اند. چنان زشتاندکه "بهار" این: عزیز حمله" خوبی های طبیعت" ازآنها سخت دل بد است، ما نیز دل بدیم‌وبس منضحر وخسته وآزرده و غمین.

لذا: باور نمیکنم اگراین زشت های کینه توزوبطا هرچه آدمی، درین خطه بوده باشند، بخود زحمت آمدن دهد،وجلوه-

گـــــری ها کنــــــد .

ای آفریدگار من وخالق زمین وآسمان وای خدای انســـــان وهمهٔ آفرینش !

بمن وبرهمهٔ موجود های زجردیده ات رحم آر ، ودست ظلم ازسرما کوتاه کن ، تا عزیز ترین یارما وآزرده ترین موجود خوبی ، یعنی" بهار" ، که مظهرالطاف وفضل توست ، پــــس از سالهای دور ـ بازدرآغوش انتظارما ، باشاهدان مهرونگارهای باوفا ، وصفا آفرین خویش بیاید ، کهٔ انتظار" بسی خستـــــهٔ ماساخته وافسرده ترما ...

ای بهار!
امسال برای چه کسی میآئی؟!

لحظه های تلخ وجانگزای " اُنتظار" است ...

پیک تکاور "نسیم" از سوی شهسوار آذین بند " بهار" ، که بهترین وصادقترین همراز برای همند، خواستار دریافت فرمان وماموریتی شده است تا :

باشکوهی آمیخته از غرور، درکوچه باغهای غمبار ما بتازدونگاه های گرموکودکانه اش را ، درپهنه گاه سینهٔ سوزان شهرما ودامان پر وسعت روستاهای خستهٔ ما بپاشدوهماهنگ باآهنگ دلنوازسایش بالهای شسته در زلال " خلوص " پروانهٔ نامرئی ئی " شمیم " نداءدردهد که :

ـ ای باغ پر زداغ !

ـ وی گلشن خموشی که :

دیوان غمگرفتهٔ هستی تو، عمری مطلع شکوهبارترین

... آغاز سپیده دم نخستین روز فصل "بهار" است که
از دور دستها ، با پاهای پرآبلهٔ ایام دررسیده ...
ومن درخلوت دردزای غربتی نشسته ام وبا رویاء های گذشته
زندگانی خود، که در" بهاران" رویشی دیگر داشت ، درانديشهٔ
عمیقی فرو رفته ام .
اندیشه‌هائیکه : همه از" بهار" الهام میگیرند...
می اندیشم. وآه آتشبارمن درحسرت آنروزهای "خوب" ،
ازسینه گاه داغدارمن ، هرلحظه میجهد...
آنروزهائیکه :
چشمم درست به "غم" آشنانبود ...
آنروزهائیکه :
دست وپایم همچون حالا درسلاسلی از "درد" بسته نبود ،
ودست احساس " غربت " برمن‌نمی روئید .
کودکی عهدی چه زیبا بودو رفت
روزگار آرزو ها بودو رفت

آری! تنها خوبی ئیکه بها ران دیگر با خوددا شتند ، این بود که :

من ، درددوری‌ا زماء منم‌را ، وسرزمین خوبم را ، لمس نمیکردم آخ ! " اسارت" چقدرسخت است ؟.. و" غربت" چقدردردا نگیز؟

زندگی درخاک مردم مردن است
داغ محرومی به محشر بردن است

الحق، بی وطن درهیچ جا آرام نیست :

ـ روزگاری رفت و من در هرزمان
آزمودم رنج " غربت" را بسی
درد " غربت" میگدازد روح را
جز " غریب " اینرا نمیداند کسی
هست "غربت" گونه گون در روزگار
محنت " غربت" بسی مرگ‌آور است
از هزاران"غربت" اندوه خیز
غربت بی همزبانی بد تر است

اکنون ـ این منم وازدرد"بی وطنی" زارگریستن.
واکنون ـ اینمنمو دیده‌ٔ من: همسفر"خون"وسرشک"
وبالآخره ، اکنون ـ این منم‌ولبان من: همنفس"آه"و"فغان"
بگذارید که‌تا " ناله‌ٔ " دل جانب گردون تازد .
زیرا :

هردم‌زند به رگ رگ جان نیشتر مرا
آوارگی ازین چه‌کند بیشتر مرا ؟
ترسم‌که بارتن‌نتوانم بگور برد
گرزندگی گذارد ازین دیرتر مرا (۱)

---

(۱)مسلمانرا عقیده برآنست‌که : "زمین" ملک خدا است و" وطن"اساس ملت مسلمان‌نیست . وبفرموده‌ٔ علامه اقبال "رح"
حق زمین را جز متاع‌ما نگفت

ونسیم سبکپویه همچنان بهرکوی نعره میزند:

های مردم!

سال نو با طرب وغلغله وشوق رسید
نوبت سال کهن با غم دیرینه گذشت

خیزید وپذیرائی اش کنید، عزیزی میخواهدمهمان شما گردد:

- کومظهر الطاف خداوند بزرگ است
"او" حامل پیغام دلاویز سترگ است

مژده ای مردم! که اینک بهار آمد. بهاریکه میتوان در نفس های لطیف وروحبخش او، پیغام " زندگی" را شنید، وآیه های فروغ آفرین " عشق " و"صفا" را، از دیدگان زیبای اوفرا خواند.

بپا خیزید که اکنون:

سال، تجدید شد ای خلق! شما نیز کنید
باهم آن عهد موءدت که کهن شد تجدید

این بهای بی بها، مفت است مفت
باطن " الارض لله" ظاهر است
هرکه این ظاهر نبیند کافر است

لذا، جهاد مقدسی که امروز ملت مسلمان وپابرهنهٔ ما درسرزمین اسلامی افغانستان، براه انداخته اند، صرف بنام وبمنظور "وطن" نیست. بلکه هدف اساسی: آزادی "وطن" درجهت استقرار " حکومت اسلامی " دراین سرزمین است وقطع ریشه‌های کفر از آن، بخاطر تحقق این فرمودهٔ قرآن عظیم الشان:

(... ان الارض یرثها عبادی الصالحون) است که ملک خدا ازسلطهٔ کفر برآید، ودر قلمرو اسلام وبندگان صالح آن، که

من صدای " او " را میشنوم ،
صدای او را که : ازپشت کوه های حائل میان من ومرزبوم
خونینم، طنین انداز است .
و ـ من ، شرفه های پای "بهار" این :
عزیز ترین یار دل را ،
زیباترین،ومهربانترین موجود هستی را ، میشنوم .
می شنوم، که روبه سوی باغهای میهنم،
باغهای سوخته ازآتش نمرویان عصر ، وبیداد گران بی‌عاطفه
باز میرسد، و چلچله های خوش‌خوان ، بادلهای سرشار از نشاط
بهرطرف می پرندوپیغام ورود" بهار " را بگوش کوچه ها ودشت
ها ودره ها می چکانند که :
بپا خیزید وتماشا کنید ـ اینک :

آمدبهار وباد صبا مشک بار گشت
نی نی بهشت آمد ونامش بهار گشت
گل برشگفت از اثر باد نوبهار

مجریان احکام الهی بروی آن باند، قرار بگیرد.
بنا" مسلمانی که بتاءسی از فرموده خداوند از کشور
اسلامی شان بحکم مجبوریت های"عقیدتی" بیرون کشیده شده،
وبکشور برادران اسلامی شان آواره ومهاجرگردیده اند، این
"هجرت" ، حکم آنرا داردکه جبهه ای درپشت سنگرهای واقع
درقلب سرزمین خود شان ، ایجاد کرده اند لذا : رفتن بکشور
های اروپائی وممالک غیر اسلامی حکم "هجرت" راندارد. وما
همچنان آرزومندیم که کشور های همسایهٔ ما این منت را بالای
ما بارنکنند که درکشورآنها (۱) مهاجر، ویابه تعبیر دیگران
پناه آورده ایم.
زیرا ! اگرواقعا" اینها خود را مسلمان قلمداد میکنند،

نی نی ، زشاخ آتش طور آشکار گشت
خط بنفشه رایحهٔ مشک تر گرفت
نی نی، برنگ وبوی خط و زلف یارگشت .

.. من صدای پای "بهار" را ،که زیباترازهر صدای"طبیعت" است ، می شنوم .این صدا ،دردلم آتش اضطرابی عظیم برانگیخته. آه آتشین، غمنالهٔ قلب دردآشنای مرا ، درپای سکوت دیوار های تب آلود " غربت" غبار ریخته ...

حقا که کنون :

دل ماتم من دارد من ماتم دل
دل درغم من نالد ومن درغم دل

گاه، پنجه های باد سحر، نغمه‌هائی از" ماتم " و"سوگ " می تراود، وچنگال "غم" گلویم راسخت می فشارد. مثل اینکه گذارش از کوی گشته گان بیگناه کشورم افتاده وبما " پیام" میآورد...

کشتگانی که :

گرگان جگرخای، سینه های پاک شانرا وحشیانه دریده

مارابیگانه ازین کشور ها احساس ننمایند. زیرا در اسلام مرز وجود ندارد وبه قول حضرت علامه اقبال(رح) چنان نکنند که :

آن چنان قطع اخوت کرده‌اند
بروطن تعمیر ملت کرده‌اند
تا وطن را شمع محفل ساختند
نوع انسان را قبائل ساختند
جنتی جستند دربئس القرار
تا احلوا قومهم دارالبوار

اشاره است به آیهٔ مبارکه :

(الم تر الی الذین بدلوا نعمة الله کفرا واحلوا قومهم

اند، ودست وپای شانرا بیرحمانه بریده‌اند، وبخاک وخونشان افکنده اند...

کشتگانیکه:

باروپش"بهار" که آئینه‌دار نیکوترین" صمیمیت" وزلالترین "طهارت" استه‌برمزارشان،لاله های سرخموج میزنند...

لاله هائیکه، ازآنها عطر "خون" وبوی"وفا" می تراود، وپیام میآورد...

پیامیکه:

باید راه آنهارا، بمنظور تحقق آرمان پاک آنها، دنبال کرد وبا" خون سرخ"، باخدای خود پیمان بست.

آری! "بهار" میآید. اما نمیدانم برای که خواهدآمد؟ ودلهای چه کسانی را، بانغمه‌های روح افزایش، نوازش خواهدکرد؟...

آیا "نسیم" راست‌خواهد گفت‌که او"بباغ" میآید؟..

کدامین باغ؟ باغهائیکه عمریست‌پائیز بدطینت وبیداد گروافواج خونخوار زمستان، باداسهای ظلم وستم، وخنجرهای

دارالبوار جهنم یصلونها وبئس القرار.)

این شجر جنت‌زعالم برده است
تلخی پیکار بار آورده است
" مردمی" اندر جهان‌افسانه شد
آدمی از آدمی بیگانه شد
روح از تن رفت وهفت‌اندام ماند
آدمیت‌گم شد واقوام ماند
تاسیاست‌مسند مذهب گرفت
این شجر درگلشن مغرب گرفت
اُسقف‌از بی طاقتی درمانده ای

کینه توز وعداوت شعار، درکمین نشسته اند، که اگر جوانه های "خوشروئی" و "بیگناه" که "وارث" برحق آنهایند، قامت آرایند. ولب به خنده بکشایند، آنها را بیدرنگ ازپای درآورند وبا ناجوانمردانه‌ترین، وظالمانه‌ترین طرزی، بدست آتش "جور" بسپارند...

باغهائیکه: کلاغهای زشت روی وغاصبه بازور واکراه، بر آنها تاخته، وهستی آنها را وحشیانه تاراج کرده، ولانه های زیبای بلبلان وپرندگان خوش خوان راکه ماٴمن محبوب وزادگاه دلباخته وعزیز تر ازجان آنهایند، یکسره نیست کنند ومانع ورود آنها گردند...

ای نازنین بهار!
وای آیت زیبائی وخوبی!
بگو:
توبراین کشور خونین وسراپای الم، ازبرای چه کسی میآئی؟
وزبرای چه کسی می خندی؟...

مهره ها از کف برون افشانده ای
قوم عیسی بر کلیسا پا زده
نقد آئین چلیپا وا زده
دهریت چون جامهٔ مذهب درید

مرسلی از حضرت سلطان رسید
آن فلارنساوی باطل پرست
سرمهٔ او دیدهٔ مردم شکست
نسخه ای بهرشاهنشاهان نوشت
درگل ما دانهٔ پیکار کشت
فطرت او سوی ظلمت برده رخت
حق زتیغ خامهٔ او لخت لخت

ای " نسیـــم " !

مگر تو از ظلم وبربربیتپائیز ستم پیشه وزمستان چپاولگر که عمرهاست برمیهن مظلوم "بهار" ودوستداران" بهار "، بـه جنایت می پردازد، ناآگاهی که بباغ خونین وراغ مجروح، نوید ورود "بهار" را داده ای ؟..

ای " نسیـــم " !

با وعده ایکه توبربهار داده‌ای، اگربیایدوببینیدکـه هنوز "پائیز" جلاد، پای منحوسش را، ازساحت پرداغ او کـه باید عشرتکده اش باشد، بیرون نکرده است و"شتای" تارجگـر، چهرهٔ زشت وخبیثش راازنظرش دور ننموده وچنگال بیرحمش رااز آلوده ساختن بخون معصومان باز نداشته است ....،

حرف تو دروغ نخواهد شد؟ و"او" ازدل آزرده نخواهد گشت؟ وسپس ازین شهرخونین پای برنخواهدگرفت ؟ وهمه را باردیگر ازآتش فراقش نخواهد سوخت ؟

وتــو ای لالـهٔ صحرائـــی!

وی سیـه دل زعـــزا !

بـت‌گـری مـانـند آزر پیشـه اش
بست‌نقـش تـازه ای انـدیشـه اش
مملـکت را دیـن او معبـود ساخـت
فکـر او مذموم را محمـودساخـت
بوسـه تا بـر پـای این معبـودزد
نقـد حق را بـر عیـار سـود زد
باطـل از تعلیم او بـالیده اسـت
حیلـه انـدازی فنـی گردیده است
طرح تدبیـر زبون فـرجـام ریخـت
این خسک در جـادهٔ ایـام ریخـت
شب به چشم اهـل عـالـم‌چیده است
مصلحـت‌تـزویـر را نـامیـده اسـت

وی گل رنگین تن دشت !
وای گلی که :
قلب داغدار من، ازمیان همه گلهای عبیربیزی که با بهار میرسند، بیشتر بتو عشق میورزد وحتی گاه میگوید :
آنچه راکه بجهان نام گل است :
همدم و یار عزیزش تنها ،
"لاله" باشد. "لاله" !
آری !
این دل خونین،تنها کسی را که بعنوان" پیک مهربان" گزیده است ، تا همواره براه توبایستد، واز ورود توبر او، مژده بردهد، "دیده‌ٔ"من است :

ای گل لاله که خونین دل وخندان دهنی
توبدین شیوه نمایشگر احوال منی
این سخن با که توان گفت‌که جای دل من
شمع ماتم زده ای هست به فانوس تنی
سینه پرآه وسه لب ناله ودردیده سرشک

متاٴسفانه این "اصل" درکشورهائی‌که خودرا " مسلمان" قلمدادمیکنند ،ماهیت خود را باخته وزهرخند بیگانه خوئی وبیگانه بینی وطعنه‌های بیمورد تحت‌عناوین والقاب مبتذل، همچون نیش‌کژدم جان دردمند مهاجرین مسلمان، واز جمله استاد مرحوم‌ما خلیلی صاحب‌را که ، وطن عزیزش‌را روی همچو عوامل بیشتر دوستمیداشت ....، سختمیا زُرد ، راستی درد غربت آنزمانی بیشتر انسان را رنج میدهد که چشم‌های ساکنین آن ملکه به نظر خشم ونفرت‌ویاطعن واستهزاٴ بسوی‌آن دوخته شود وآزارهای بیجا وبیموردی از جانب‌آنها مشاهده گردد. که ـ عامل این همه بدبختی ها ، از عدم آگاهی ـ از اساسات‌اسلام وفرامین‌الهی منشاٴ میگیرد. واینجاست که

به غزای دل من ساخته اند انجمنی
ترسم ای غم چو ازین منزل خاکی گذرم
بینمت باز هم آغوش دلم درکفنی

*

ای بینوا درخت !
آیا درانتظار بهاری مگر هنوز؟
مرغان برگ های تو یک یک پریده اند.
آیا خبر زخویش نداری مگر هنوز ؟
این عنکبوت زرد ، که " خورشید" نام اوست:
دیگر میان زاویهٔ برگهای تو
تاری زروز های طلائی نمی تنند.
دیگر نگین "ماه" برانگشت شاخه هات
سوسو نمیکند
چشمک نمی زند.
دیگر درون جامهٔ سبزی که داشتی
آن آشیان کوچک گنجشک های باغ
چون دل نمی تپد
آنروز آشیانهٔ آنان دل تو بود ،
آیا براو چه رفت که اکنون نمی تپد؟
این دل نشان هستی بی حاصل تو بود
مرغان برگهای تودرآتش جفا :
یکباره سوختند وبپای تو ریختند.
گنجشک های دربدر از آشیان خویش
همراه برگ وباربه صحرا گریختند.

واژه هائی ازقبیل: مهرومحبت ویکدلی وهمکاری وصداقت و...
اصالتخود را از دستمیدهند و...

ومهربا رترین غزلهای " زیبائی" بود ... !

ـ و ، ای یاردردمندیکه :

دیریست کلاغان زشت رنگِ نکبت ، یکقلم برسرت سایه افگنده : وبا داس چنگال های خونبارش ، دیوارهٔ رگها وریشه های سینه گاه مهرجوی هستی ترا ، بیرحمانه کاویده وآنرا به طشتی بُزرگ ولبریزاز تلخترین زهرودرد درآورده ، و پیکرت را افسرده .

وـ روح جمال تابناک تو ، درزیر ساطورجفایش مرده .

وـ گرگهای مست ازمردار ، بجان مجروح تو هجوم آورد وطراران پرتزویر دوراز مهر "سرما " غاصبانه ازجیب وهمیان توگوهرهای درخشان ورنگارنگ " حسن " ونقد های نقره رنگ " خوبی " ها رابرده ! ...

اینک منآمدم

بنگرکه دررسیده ام ازسرزمین " نور "

پیموده راه پرخم و پیچ و دراز و دور

بر طرف من نگر

کز راه دور آمده ام همرکاب " ناز "

با پای ساربان خوش آهنگ دلنواز

خیزو بپاش پرتو نظاره سوی من

بستیز با قشون جفاکیش عدوی من

اما تو ای درخت! تو ای بینوا درخت!
چون مردهٔ برهنهٔ پوسیده استخوان
برگور بی نشانهٔ خویش ایستاده ای
بنگر که هرچه داشتی از دست داده ای
بنشین که بعد ازین :
دیگر به خنده لب نگشاید شگوفه ای
زیرا بروی هیچ لبی جای "خنده" نیست
بنشین که بعد ازین
دیگر به "خنده" لب نگشاید شگوفه ای
زیرا ! بروی هیچ لبی جای " خنده" نیست
بنشین که بعد ازین :
دیگر زلانه پر نگشاید پرنده ای
زیرا که درحباب فلزین آسمان :
دیگر هوا نمانده ودیگر پرنده نیست
ای بینوا درخت!
آیا خبر زخویش نداری هنوز هم؟:
ازیاد آسمان وزمین هردو رفته ای
آیا درانتظار بهاری هنوز هم ؟..

*

ای بلبل !
وی طایر حزین !
وی پر شکسته مرغ !
وتو ای پرندهٔ شوریده دل !
بهار آمد، نوا برکش
آری :
ـ "بهار" آمد زمنقارت ببفشان شکر، ای بلبل !

نه شکر سهو کردم، نالهٔ درد آور ای بلبل
سروکارت به گلها ئیست گز خون جگر روید
فغان را بر کش از دل بعد ازین خونین ترای بلبل
بجای آتش گل درچمن از جسم گلرویان
بجا افتاده بینی تودهٔ خاکستر ای بلبل!
بود سرچشمهٔ صد آبشار نوحه گر هر روز
دوچشم اشک ریزو خستهٔ هر مادر ای بلبل!
بیاموز آتشین فریاد را زان طفلک معصوم
که بین اشک وخون میسوزدش بال وپرای بلبل!
زبس آزرده از زخم است هرعضو وطن زانرو
سرشک آسمان افتد بران چون نیشتر ای بلبل!
زبویش آه میخیزد، زرنگش داغ می ریزد
چمنزاری اگر یابی بخاک کشور ای بلبل!
بسوزد خون شود، سربرزمین کوبد، بخاک افتد
گلی گرخنده برلب روید از دشت ودرای بلبل!
زصد ها پارهٔ اعضای انسان است ترکیبش
اگر نرگس دمد، یالاله یا سوسنبری ای بلبل!
بخون خویش غلطان شوچوخسپی دردل شبها
که اینسان است اینجا هرکسی را بسترای بلبل!
زخود پروازکن سوی گلستان شهادت شو
ببینی تاچه گلهائی کم گشته پرپر ای بلبل!
درآنجا لذت جان دادن عشاق را بینی
بهار عشق را سرسبزوپربال وپرای بلبل!
یکی را کودکی بینی که ازحلق است آویزان
یکی را مادری کزتن جداگشته سر ای بلبل!
یکی را خورد گشته استخوان از ضربهٔ شلاق
یکی را سوخته از شعلهٔ بم پیکر ای بلبل!

یکی را کشته بینی سربه سجده خفته درمحراب
یکی را مرده یابی برفراز منبر ای بلبل !
یکی را نوجوانی پاره پاره گشته اعضایش
یکی دوشیزه ئی رنگین بخونش چادر ای بلبل !
یکی آماس کرده جسمش اززهری که بوئیده
ولی آید زجانش بوی مشک و عنبر ای بلبل !
چه جانهائی که کشته کاروان درکاروان راهی
همه گلگون قبا دربارگاه داور ای بلبل !
قلم میسوزد آخر بیشتر ازاین چه بنویسم
زظلم دشمن درندهٔ جادوگر ای بلبل !
بغیر ازکشور سوزان خون آلودهٔ افغان
کجا دیدی که خون جوشد زقلب مجمر ای بلبل !
خزان سرخ سفاک است وغیر از زور نشناسد
توهم از سبزه برکف گیر بران خنجر ای بلبل !
زضرب پاسبانان چمن پائیز وحشی را
شده نیروی کافر سوز ایمان باور ای بلبل !"

*

وتو ای صبا !
بمن بوئی از آن شهر خونین من آر، خاک وطنم آر، از احوال پاسداران عزیزی آر که درسنگرهای گرم وعشق برانگیزش، عاشقانه برضد دشمنان خدا ودشمنان وطن می رزمند.
ازکوی کشته گان بیگناهی آر، که گلهای "وفاء" از آنها رسته اند ...
چونده سال تمام است که من ازماء من ماء لوفم دورم ...

برشو ای مرغ شب آهنگ خیال !
صبح شد سوی فضا بکشای بال
بال زن از ابر ها بالا گذر
گاه ازدریا، گه ازصحرا گذر

کن سراغ شهرهای اشک وداغ
روستا های خموش و بی چراغ
گر ازآن گلزارهای دلستان
گر از آن باغ و سرا وبوستان
گر ازآن فرخنده تاکستان ما
دشت ها بریشتهٔ خندان ما
گر ازآن سر سبز اشجار بلند
شاخ های سایه دارو بارمند
گر ازآن نرگس ، ازآن زیبا گلاب
زان نظر پروردگان آفتاب
مانه باشد زآتش دشمن گلی
از بهاری برگکی بر سنبلی
ازتو خواهم از تو ای مرغ خیال
ازتو ای راز آشنای ماه وسال
تاسحرها بوسه افشانش کنی
خم شوی و اشک بارانش کنی

ای صبا !

بیا پروانهٔ زرین بال " خیال" مرا بربال لطیف خود بنشان، وبعد از آن :

ـ باخویش برمرا تو درآنجاکه آفتاب
ازمهر بوسه‌ها زده برچشم و سر مرا
آنجاکه کوهسار فلک سای شامخش
پرورده همچو جان گرامی به بر مرا
بازنده ابر ها ودرخشنده برق ها
هم خنده آفرین شده هم نوحه گر مرا
با یاد زهر شعر دریغ است گفتنم
آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا

آری، بیا تا من :

سیمای دلانگیز "بهار" را ،درکشور خونینم تماشاکنم. که اگر بیاید ،درلحظهٔ نوشدن ها ، ویاد آوری خاطرات دور، برای چه کسی میآید؟ وطراوت جانبخش اش را بکجا می پاشد؟ وسفره های مهرش را برای چه کسانی می گسترد؟ باکه میخواهد باشد ؟ باکه میگوید؟ وهمراه که میخندد ؟..

آنگاه مرا که شیوه همی ناله کردن است ، گریه سر دهم ، گریه بیاد سینه چاکانی که : درشبستان لحدبا تن گلگون بخفته اند...

گریه‌بیاد شاهدان بی کفنی که : میان خاروخارای وطن، درافتاده اند.

وازخون سرخ شان درنظرها چون بهاران صدچمن ، جلوه می‌کند. که مهربان استاد من میگفت : (رحمت خدای براوباد)

فغان را تیز تر کن در بهاران
که گردد گرم بزم سوگواران
بیاد ماتم بی خان ومان ها
به سیل اشک گرم ناتوانها
زسینه‌آه آتشریز برکش
زدل فریاد جان‌آویز برکش
حمایل ساز چون گلهای رنگین
از اشعار سرشک‌آلود و خونین
که شب آن نوعروسان کفن پوش
بیآویزند روی وسینه ودوش

* * *

...لحظه های "انتظار" بسر رسیده ...

"زمان" درتختگه سترک "بشارت" نشسته است وصلاگر "تپش" ها و"رویش" ها و"خیزش" ها و"جوشش" ها است و"طبیعت" درگوشهای خفته گان غریو سبز "نشاط" می رویاند.

که : اینک بهار ، اینناز آفرینش واین کانون زیبائی ها ، پس از چشم بره بودن های فراوان و "انتظار" های جانگداز همراه با دلنوازترین نوبران دلربای خود ، رسیده است .

آری ! او آمده است ودرباغ وراغ سرزمین آغشته بر "خون" وانباشته از "سوگ" واندوده از "داغ و "درد" ما نیز رحل اقامت افکنده ...

او آمده . بامید آنکه :

نغمه های دلنواز خویشرا درگوشهای خستهء ایام پیوند دهد . وبا تولد شعر "شگفتن" ها ، عطرنجیب "عشق" را درمشام ها بپاشد وفریاد "حیات" سردهدو ...

.. چه ؟ ..

راست میگویند؟ .. آیا براستی چنیناست که :

ـ آمد امادرنگاهش آن نوازش ها نبود
چشم خواب آلوده اش را مستی رویا نبود
نقش عشق وآرزو از چهرهء دل شسته بود
عکس شیدائی درآن آئینه سیما نبود
لب همان لب بود اما بوسه اش گرمی نداشت
دل همان دل بود اما مست وبی پروا نبود
درنگاه سرد اوغوغای دل خاموش بود
برق چشمش را نشان از آتش صحرا نبود
دیدم آن چشم‌درخشان را ولی دراین صدف
گوهر اشکی که من میخواستم پیدا نبود ؟

واین کیست که میگوید :

"بهار" غمگیناست ؟

او آزرده شده ؟

اکنون که از ورود این مهمان عزیز یک هفته‌هم نگذشته؛ مهمان‌عزیزیکه : بیشتر ازیک فصل، ارمغان‌بخش نابترین "شادی" و "سرور" ، پربارترین وزلالترین هدیه‌های " عشق"و"مهر"

میبود وحکایتگر " خوبی " ها درسمع جاودانگی !...

بگذارید که من خود بشنوم ...

هان !

راستمیگویند ! واحسرتا واندوها !

ــ که امیدهای نیک برخاسته ازسینه گاه پاک وبی غش "او" امسال نیز، چون سالهای پار به یاء سگرائیده وازچشمان نمـ اندود او اشک حسرت میچکد . وهرلحظه وهرساعتی که از ورودش میگذرد، ملال براو بیشتر سایه می گسترد. گوئی هرآن لمس میکند که تازیانه‌های توانگاه مهرگانِ " جور " وتیغ بران زمستانِ "استبداد"، جانعزیزش را میآزارد ودردوداغش را می افزایدوشور زنجیر دست وپای باغبان پیر، رنجش میدهد.

باغبان مظلوم واسیری که، درگذشته‌ها بامهروالفت بالاتر ازوصف بانوازش پدرانه‌وذلسوزانه اش، ازآن پذیرائی میکردوـ اندرهمه دم، درخدمت این‌نازنین مهمان گرامی مرتبت وشایستهٔ تکریم ونوازش وعزت میبسود...

آری! بهار آمده ! اما مداد نگاه نافذ او، بهرکرانه حکایت اندوه مینگارد. ومیخواهد چشمان نازنین خود را بیشتر ازهرزمان دیگر، بادیدگان حادثه ایجاد "درد" و "غم" آشنا وبا "یاءس" درآمیزد واز " غصه" خونابه فشان گردد.

دلش میخواهد فریادبرکشد، فریاد ازرنج توانکاهی که برجان گرامی اش دست میافکند، وهرلحظه دیواره های قلب وـ جگرش را، باپنجه های خونینش می فشرد ومی خراشد.

هرساعتی که‌چشمان رقصانش اینسو وآنسو می لغزد، عفریت زشتی دربرابرش مجسم‌میشود، وپرواز نیلوفر نورپاک "او" به پژمردگی میگراید، وپیکر نرم‌ولطیفش را احساس سوزش آتش تلخ "فسردن" می لرزاند، وبیتابش میکند ودرمی یابد که شور جوانه کردنش، شوق شگوفه بستنش، وآرزوی شگفتنش را، از او ظالمانه می ربایند وبرمعصومیتش رحم نمیکنند. میخواهد

خروشیدن کند، وازدردزوزه برکشد. پژواک اندوه سردهد که طلوع آرزویش به غروب گرا شیده. یعنی :

توگوئی "او" برباغ نیامده. بردشت دامن نگسترده..

آیا آنچه می بیند، کوه ودرهٔ آن خطه ای نیست که جا ودانه براوعشق می ورزید وعزیزش میداشت؟..

مگر ره را کم کرده ؟..

نه!

به کویر ره یافته است ؟..

نه!

پس چه ؟..

بازهم کنجکاوانه بهرسو نگه برمی دوزد، وچشمان نم آلودش را با دست ملائم ولطیف "صبا" میسترد تا بتواندخوبتر تماشا کند تا بتواند درست بنگردکه آیا، راستی به غلط راه رفته است؟

نه هرگز!...

چگونه میشود کسی ماءمن ماءلوفش را غلط بکند؟ ولوکه اوچندسال پیهم است که ازجور وجفای موجودات سیاه روی منفور وملعونی ـ بظاهر "انسان" وباهیکل "انسان"، اما نه "انسان" بل وحشی تراز "حیوان"، وزشت خوی تر وبیرحم تر وسفاک تر ومکار تر ازهر "درندهٔ وحشی" که غاصبانه از سوی شرق، برماءمن ماءلوف "من"، یا: "او" میهن ماءنوس "ما" تاخته اند، وبه آتش بیداد هست وبودش را سوخته اند، ناگزیر ترکش گفته است آدم نمایانیکه دل انسان، چه؟ حتی قلب حیوانات وپرندگان جاگزیده ومهرسپرده در میان آنرا، نیز پاره پاره کرده اند وجگرهای شانرا بهرسو فگنده اند. پس چه برسد براین لطیف ترین وزیباترین موجودیکه از وحشت وبیداد وآزارو جفا، ازآغاز پیدایشش بروی کرهٔ "ارضی"، یااززمان خلقت زمین وآسمان مصئون ودرامان بوده، واصلاً برای آن آفریده شده که بنماید:

اومظهر الطاف خداوندکریم استواورا شیوه ای، هدفی، شعاری، وکاری جز عشق ووفاء وصمیمیت ومهر ویکدلی وعطوفت وفیض ومرحمت وهمهٔ گلواژه هائی که آنها را، میتوان مصداق "خوبی"ها ، و"زیبائی" ها دانسته درچهرهٔ "او" وبطن "او"و ـ بالاخره هستی اوسراغ کرد، نیافت ...

وحالا اندوه چنان طاری اش شده که ناگزیزبا سردادن ناله های گدازنده وسوزان، تواءم با حسرت جانکاه آهنگ رجعت میکند. زیرا :

اوراست میگوید :

هرچه با خودداشتم، ازمن گریزان میرود
راحت دل میرود، دل میرود، جان میرود
میروم گز همدمی یابم نشان و زمانتم
سایه پیشاپیش من افتان وخیزان میرود
بام وروزن نیز گوئی پرگرفت ازدردو آه
کوی وبرزن می خزد برخاک وپیچان میرود

آری! میرود. اما چه چاره که او میرود؟ بگذار که در واپسین لحظه های دیدار، "دل" بیچارهٔ منهم نالهها سربدهد که نالهاش بیموجب نیست :

ـ هرچه گرد خویش می بینم وفاداری نماند
ای شب غم ! پایدار اکنون که جانان میرود

....

"بزم" عجیبی برپا است. اما نه بزم شادی! بزم درد، وبزم رنج اندوه آمیخته با حسرت! آرزوها همه به یاءس تبدیل شده، ونغمههای نشاط جای خودرا بناله های "غم"سپرده جلوه فروشي ها ودلبری ها وعشوه گریها، یکقلم درپای فراق وپژمردگی خزیده اند. آوای الم هرلحظه به گوشها میچکد. "نسیم" باچهرهٔ شرمگین بهرطرف زاری کنان میدودکه وعدههای خوب ودلنوازش به کرسی ننشستهاند. هیچ یکی از بزمیان دل

خوش ندارد. نه مهمان که : بهار است ـ نه میزبان که : چمنها ودمن هاست ...

"بلبل" نه تنها از سوختن بال وپرش می نالد. بل بیشتر ازوداع عزیز قلبش : "گل" نه "وداع" کجا ن یارشیرینش، ازلهیب جوروظلم آدم نمایان خونخوارتر ازددها ، میسوزد ومیمیرد.

آری ! همه از لهیب بیداد نالانند. باغ میسوزد ومیگرید. درخت میلرزد ومی نالد. سبزه بشدت زاری میکند ودست بهرسو می افگند تا ازاین آتشکده نجاتش دهند ودورش کنند. کوهسارکه در"شکیبائی" مَثَل شده بود، پایش ازین ظلم، سخت لرزان است وفرق،سینه اش ازچندین جای سوراخ وبریان !..

ازپهنهٔ "صحرا"، باهمان وسعتیکه دارد، ناله بلند است فغان وزاریش هرنفس گوش آسمان را می کوبد. وآسمان ازین رنج جان گزای "او "گاه درپای ابرها می افتد که به کمک سوختگان خاک بشتابد واز سوزش لمعه های آتش بیداد گران اندک کاهشی دهد...

دلم به بیچاره "بلبلک" میسوزد که او ازلرزش درختان ، به هیچ شاخی نمیتواند قراربگیرد. بیداد تعقیبش میکند ،و در کمینش نشسته است. یعنی او: باید نغمهٔ عشق ومهر وفاء سر ندهد. یادِ یارش نکند. درخانهٔ خود نه نشیند، وازین مأ من زیبائی خود صرف نظر بنماید. راه دیگری برگیرد تاخانه اش را به بادآتش بدهند، وبخاکسترش تبدیل سازند. اگر نمیرود ،اگر ازگفتن حق دست بر نمیدارد، اگرازیارعزیزترازجانش که ،درحال احتضار است، چشم نمی پوشد، خودنیز بایدبسوزدخود نیز باید نیست ونابود شود ...

اما "عشق" که کاری آسانی نیست. عاشق از سوختن چه هراس دارد ودرد چه باکی ؟ کارعشق، کارسوختن وساختن ودرد، وناله است.

از چشمه‌سار عزم ، دلبرانه کن وضوء
وز دوش‌کوله بار غم ورنج بر فکن
تا سوره‌ٔ طلوع " محبت " زبرکنی
لبخندو رقص و جلوهٔ ناهید عشق را :
ـ هرشب نظر کنی
ooo
آری ! بپا شو
ومشتاقانه منتظر پذیرائی گرمی باش که :
شهسوار پر ابهت " بهار " سوار برموکب جلال میآید:
آندم که شهسوار آمد
یعنی: چو " نوبهار " آمد ـ

جمعی ازسپاه تیره‌رنگ ابرمست وبیقرار درساحت نیلگون افق آسمان، پدیدارمیشوند . و" بهار " از طلاهٔ جلالک " صاعقه " میخواهدتاسپاهیان او با آماج تیرهای زرّینکه درکمر بسته‌اند ، ازآنسوی مرزها ، برسینه های پرکین بقایای لشکر شکست خوردهٔ مهرگان وزمستان، نشانه هاروند وقلب های ظلمت اندود آنانرا بشکافند،تا شهسوار " بهار " ، فاتحانه درقلمرو شکوهمند تخت بارگاه نشستگاه آراسته چون حجلهٔ عروس ، بساط کامرانی بگسترد ومطمئن وسربلند فرمان سروری راند ...

وـ گاه برای اینکه دربابدکه خطهٔ فرمانروائی

گریار بمیرد، اوراجان بچه کار؟ بی یاراگرکسی بماند، شرمنده دوران باد. عاشقیکه درحال جان باختن استکه بدیگران عشق میآموزد. درس سوختن وساختن میدهد. عاشقی که ازدوری یارش یک عمر میگفت:

ـ داغم که دور ازآن رخ تابنده مانده‌ام
شرمنده‌ام که بیتو چرا زنده مانده ام؟..

چرا ازخود" بلبل" نشنویم ؟ تاببینیم که ازعشق چه شرر هاستکه اندردل اوست. وچه گله‌ها از فرقتیار عزیزاو:

بدل فگاردارم، گله بی نهایتاز تو
بکدام امیدواری، نکنم شکایتاز تو
سربرگ من نداری، بکجا برم چه سازم
دل پر شکایتاز غم، لب پرحکایت از تو

این گله‌از دوری یارش بود، که عمرها، اوراسوخت. یاری که "هم نفس" اوست. باید حدیث دردش راباوشرح دهد:

ـ روز گار غم آلودمن گذشت بسی
حدیث درد نگویم مگربه " هم نفسی"

آخ! چقدر درد آوراست که همنفس"ا و"دربرابر چشمان غمبارش، از جور دیوسیر ستان، مظلومانه جان میسپارد. تا میخواهد که باناله‌ٔ پر غم بگوید:

ـکو همنفسی تاکنم اظهار غم دل
زان پیش که گیرد غم دل، راه نفسی‌را،؟

"نسیم" که " خجلت" یکقلم به چهره اشسایه‌افکنده،ناله کنان به پای او افتیده وبرسمتسلی برایش میگویدکه: از سر دادن ضجه باز ایستد! ولی بیدرنگ پاسخش میدهد، که اورا بحالش بگذارد وبرود زیرا:

ـ دل دیوانهٔ عاشق نشود پند پذیر
بهتر آنست بخود وابگذارید"و را.

وبااین جواب، بادل سرشار از سوز ودرد، از " عشق"

شکوه سر میدهد:

ازتو ای عشق! درین دل چه شرر ها دارم؟
یادگار تو چه شبها، چه سحر ها دارم؟
با تو ای راهزن دل! چه سفر ها دارم؟
گرچه از خود خبرم نیست خبرها دارم
تو مرا واله و آشفته و رسوا کردی
تومرا غافل از اندیشهٔ فردا کردی
گرچه ای عشق! شکایت زتو چندان دارم
که به عمری نتوانم همه را بشمارم
گرچه از چشم گلی ساخته ای بیمارم
گرچه زان زلف گره ها زده ای درکارم
بازهم گرم ازین آتش جان سوز توام
سرخوش از آه وغم دردشب وروز توام
باز اگر بوی می هست زمیخانهٔ تست
باز اگر آب حیاتیست به پیمانه تست
باز اگر راحت جانی بود افسانهٔ تست
بازهم عقل کسی راست که دیوانهٔ تست
شکوه بیجاست مرا کشتی و جانم دادی
آنچه از بخت طمعه داشتم، آنم دادی
من ندیدم سخن خوشتر از افسانه تو
عاقلان بیهوده خندند به دیوانهٔ تو
نقد جان گرچه بود قیمت پیمانه تو
آه از آن دل که نشد مست زمیخانه تو
کاش دائم دل ما از تو بلرزد ای عشق!
آن دلی که گزتو نلرزد به چه ارزد، ای عشق؟

چه ناله های درد آوری. افسوس با اینهم:

بهر شاخی که بنشیند پرش را بشکند صیاد

راستی هم:

بکام دل نکرده هیچ او گرم آشیانی را

اکنون یارش را می بیند که بآن حال افتیده. پس حالا فریاد اورا چه کسی گوش کند؟ کوهمآواز براو :

بگلشن می شیندند از قفس کاش
همآوازان او فریاد اورا

باید دلش از "بی‌مهری ایام" بشکند، وتنش از " نامهربانی" ها بفسرد.

حقا که چنین است ای بلبل بیچاره ! :

روزی که دهی جان وفغانی نکشد کس
معلوم شود بیکسی تو همه کس را

آه! چه چشمی میتواند این صحنهٔ غمزا را تماشا کند که گوئی بلبل بیچاره، از آخرین‌دقایق زندگیش مطلع شده واز فرارسیدن مرگش خبر یافته وهمینکه مصمم میشود ازهم‌سفران خود بخواهد که آنها نیز اورا بحالش بگذارند:

ـمن درافتادم از پا دگر ای همسفران!
ببرید ازمن وتنها بگذارید مرا
سرنوشت دل من بی سروسامانی بود
بقضا وقدر اینجا بگذارید مرا..،

ـ ناگهان تیری دلدوزی از تیرکش صیاد بیرحم، بیرون می جهد وبه سینهٔ مالامال از عشق "بلبل" بیچاره نشانه‌میرود چشم غمبار" بهار " نگاهش میکند که :

آندم آن عاشق بیچاره چوبط
دل بدریا زدو افتاد بشط

وبه همین‌ترتیب :

(فروغ از دیدهٔ او رخت برمی بنددو
صدای ناله اش یک بیچاره گم میشود):

اندوه "بهار" ازدیدن اینٌ وضع درد آور وحسرت بار ،که‌یکی ازبهترین همسفران او ،با اصابت تیر کماندار مکاروخونریز،

مظلومانه جان سپرده است ، جام دل غمزده اش از زهر درد ـ لبریز میشود وزیر لب زمزمه میکند که آری :
سرنوشت همه همسفران ویاران من، غیر ازین نخواهدبودکه: از جور جابران واز ظلم ظالمان ، تنها بجرم داشتن" مهر" و "عشق" وتنها بجرم "معصوم" بودن و"پاک" و"بی آلایش"بودن، جراحاتی بردارند، ودرخاک وخون بافتند . ومن دردمندانه باچشمان اندوه بارم تماشاکنم که :

ـ سیمای سمن شکست گیرد
گل نامهٔ غم بدست گیرد
یاران زسریر سربلندی
افتند بیچاره دردمندی

...آخر، این حالت پر درد والم زا را چگونه میتوانم تحمل کنم وتماشا بین باشم ؟..
هنوز، از موج این اندیشه های جانسوز سردرنمی آورد که ناگهان ناله استخوان سوز لاله ای رسته ازسینهٔ کوهپایه ای، بگوشش طنین میاندازد که "بهار" را بعنوان " مادر" خطاب کرده ، وپنجرهٔ راز دل رابراو چنین باز میکند :

ـ کای مادر مهربان ! چه تدبیر؟
کاهوبره زهر خورده یا شیر؟
خون می خورم این چه زندگانی است ؟
جان میکنم این چه زندگانی است ؟
در گردنم آردست یکبار
خون من وگردن تو زنهار
کان لحظه که جان سپرده باشم
وز دوری دوست مرده باشم
فرقم زگلاب اشک تر کن
عطرم زشمامهٔ جگر کن
آراسته کن عروس وارم

بسپار بخاک پرده دارم
دلداده من چو گردد آگاه
کاواره شدم من از وطنگاه
دانم که زراه سوگواری
آید بسلام این عماری
چون برسر خاک من نشیند
مه جوید ولیک خاک بیند
برخاک من آن غریب خاکی
نالد بدریغ ودرد ناکی
یار است عجیب عزیز یار است
ازمن به بر تو یادگاراست
این گفت و بگریه‌تر کرد
آهنگ ولایت دیگر کرد
چون راز نهفته برزبان داد
(اندم زلهیب ظلمٌ ، او) زود جان داد
مادر که عزیز خود چنان دید
گوئی که قیامت زمان دید
پیرانه گریست برجوانیش
خون ریخت برآب زندگانیش
چندان زغمش به مهر نالید
گز نالهٔ او سپهرنالید

صحنه ، هرلحظه غم انگیز تر ودرد آورترشده میرود. و"نسیم" وهر آندمیکه برچهره گرفته "بهار" می نگرد ، خجلت اش به فزونی می گراید. بدلش میگردد که باچرب زبانی وتملق ، او را تسلی دهد. باآنکه می فهمد ـ علت اندوه چیست ؟ واز کجا نشئت گرفته ؟ وغبار خستگی وملال از کجا برخاسته وبر چهرهٔ روشن ولطیف او نشسته ؟ : بازهم از پای وسرش بوسه زنان با چاپلوسی آمیخته همراه غم ، میپرسد :

ای نازنین بهار !

ــ دردت بجان من زچه بیمار بینمت
درآتشم زغصه که تبدار بینمت
هرگز نه بینمت به چنین حال گرچه من
خواهم بهر دقیقه دوصد بار بینمت؟

بهار: این مظهر وفا وصفا وصمیمیت ، با قلب آگنده از درد ، پاسخش میدهد :

ازچه آهنگ بازگشت نکنم ، ای نسیم! مگر نمی بینی؟ :

ــ عالم زلباس شادی ام عریان یافت
با دیدهٔ پر خون و دل بریان یافت
هرشام که بگذشت مرا غمگین دید
هرصبح که خندید مرا گریان یافت ..!

اگر قصد پائیدن کنم ، یقین کن :

ــ تشنه می میرم که اینجا هیچ آبی نیست نیست
وینهمه موج بلورین ،جز سرابی نیست نیست
بس تگرگ فتنه می بارد به بزم بوستان
برچراغ لاله ها ، دیگر حبابی نیست نیست !

"نسیم" باردیگر ، استغاثه کنان، باچشمان اشک آلوده، بدامنش میافتد وارادتمندانه دست وپای اورا بوسه بارانمیکند والتماس آمیز میگوید :

ــ ای بهار ! آخر :

ــ آب حیات میخورد ، چشم من از جمال تو
باغ بهشت میکند ، خواب مرا خیال تو
صبح ملول من زتو ، نعرهٔ شوق میزند
برسرخامه می دود ، بادهٔ بی ملال تو

آری! مرو ، که با رفتنت همه را ملول خواهی کرد وتو :

ــ زمحفل چون کنی آهنگ رفتن
هزاران ناله از محفل برآید .

... باآنکه حرف "نسیم" حقیقت دارد. اما "بهار" چه کند؟ مگرمیشود درآنجائی که دشمن او، ودشمن همه خوبی ها، وپاکی ها وصفائی ها، درپهلوی اشغال جابرانه وظالمانه اش، پیوسته فرمان ستم راند وبیرحمانه برهرگی وبرهرچه بتازدوبسوزد؟..

هرگز، نه!

..اما اصرار "نسیم" بخاطر آنست که پیش همه کسانی وچیزهائی که برآنان مژدهٔ نابودی لشکریان پائیز خوی وشتا مشرب زشتی ها را داده، خود را ناگزیر میداند که سر عذر والتماس، درجهت پایش "بهار": این آئینهٔ عشق ووفاء، هر لحظه خم کند، که یک چند دیگر، تلخی ها راپذیرا شود، ودرد و رنج را تحمل نماید، واندک زمانی دیگر درنگ کند. درست درهمین فرصت است که باز دست آهنگ غمی دیگر، از عقب میله های زندانگهٔ پر وحشت آدم روها بگوش جان آزردهٔ این مهمان، یعنی: "بهاروفا شعار" میرویذ. این نالهٔ جان سوز ضجهٔ باغبان پیر ومهربانیست که: در زنجیر اسارت حانیان فتاده است. ودردمندانه میگرید، ونداء درمیدهد:

ای بهار!

ای عزیزی که ترا چون جان عزیز دوست دارم!

باری بسوی من هم روی آر. نه بآن مقری که مرا بان حال درفگنده اند.

یعنی بگوچهٔ زندان وحشتناکی که: آدم نمایان سفاک وجلاد پرنیرنگ، سخت دست وپای مرا بسته اند وقلب وجگرم داغ داغ وکالبدم را چندین سوراخ، نموده اند، گذری کن. تا قصه درد وشگنجهٔ من مظلوم وبی گناه را از روزنه اش بشنوی که چه ستم هاست که برمن وصدها چو من مظلومی که بحرم داشتن ایمان بخداوند، در زیر ساطور بیدادستم، جان همیدهیم. وصدهای دیگر هم دسته دسته درجوقهٔ آتش سپرده میشویم، وخون های پاک مان صحنه گاه هیبتناک زندان را وبیابانگاه های

نفرت‌خیز این محدوده‌ٔ کوچک خاک، یعنی: الفتکده‌ٔ ماتمیان را، رنگین ساخته . وماخود باهمین چشمهای غمبار وغمدار مانديده‌ایم، صدهای دیگر رادرمیان وحشتکده‌ٔ دلهره انگیز ومرگ آفرین "اسارتگاه" ذریعه بلدوزرهای روسی، زنده زیر آمارهای خاک کرده اند ..!

نه بیا، ازمن واین خاک که شراره‌های ظلم جان اورانیز بیرحما میسوزد، شرح جنایاتی را بشنو. تابدانی که: موجوداتی هم درروی زمین پیدا میشوند که قیافهٔ شان به "انسان" و "آدم" میمانند. ولی درتلبیس ومکر، دست صدها "شیطان" راازپشت بسته‌اند ودرجنایت وخونریزی وبیرحمی، روی گرگها ودرندگان، پیش آنها بمراتب سفیدتر است ... ومن، وامثال من، ازشرح وتوضیح کشت وخونیکه چشمها مان ـ مظلومانه شاهدآنهاینند، برتو خواهیم خواند. اینکه درخفا چه جنایتی برای انسانهای مظلوم وبیگناه ومؤمن بخدا وعاشقان حکومت (الله) ... میرود، فقط "خدا" خودش میداند ـ زبان من وامثال من که درپشت سلولها شگنجه میشوند، وفریادبر میکشند وخداخدا میگویند، عاجز است وناتوان ...

بیا، بشنو که این مدعیان سیه روی ودروغگوی، چگونه از حقوق دهقان وچوپان وامثال آن، دفاع میکنند ؟!!!

بیا، شرح دهیم که اینجا مفهوم دفاع از حقوق خلق‌کارگر بغیر ازشرحه شرحه کردن قلب وجگر، وقطعه قطعه کردن رگ و ـ پوست انسان، وقلم قلم‌نمودن دست وپای ایشان، دیگرچیست ؟.

بیا وتنها به گریستن ـ ازسوختن پیگر یاران خود، درچمن اکتفاء مکن .

وبا تپش قلب غمینت، ازسوزش دستان درختان میزبان نوا مکن . وصرف باشنیدن شرح غم سینه‌های دشت وکوه، وبابم ها وآتشریزی های آدمکشان ودشمنان همهٔ همرهان خود، وبالآخره همهٔ آنچه درخطهٔ شهید پرور سپاهیان حق قرار دارند...، ـــ

بسنده مباش . از " انسان مظلوم" هم بشنو که بچندین رنگ "درد" مینالد، ودیو هزار "رنج" بجانش افتیده، وحلقومش را با چنگال خونریز شان سختمیفشارند . این موجودِ مظلوم، چنان شکنجه میشودکه دستِ بیرحمِ " اختناق " از رویاندنِ نالهٔ تظلم هم دردشتِ گوشها وقلب ها ، مانعش میشود .

بیا وبشنو ، که غیراز خدای چاره ساز وتوی دلنواز ، به نوای درد خیز وگردون‌تاز ما ، چه کسی گوش دهد؟ که ما اسیران همگی بیکجا (جمعیم). هرچند نالهٔ ما دلگیر و غم فزاست تو خوش الحانش پندار واین قفس آهنین را ، " بوستانی" ! تصور کن . چون: سرزمین خونین وشهیدآباد ما، بزندانگاه بزرگی میماند، سرزمینیکه از هرکوی آن چوبگذری، فقط نواهای دلکوب ماتم وعزاست وصداهای دلخراش شرنگ شرنگ زنجیرهای " اسارت" که بگوشها میکوبند . وتارهای نامرئیِ دردوغم اندکه برشته های نازک مژگانِ دیدگان، گره میخورند . . .

تنها فرقِ بین زندانیکه ما اسیرآنیم ، باسائر زندانگاه هایِ رنجٌ زایِ این ملکُمرا پاخون ، دراینست که :

ـ زندان مابسی تنگ است ومحدود ، وکاملاً محصور بامیله های آهنی وتاریک وظلمانی . . . !

لذا جانهای آزردهٔ ما ، دردوشکنجه وآزار را ، اندر آن هرلحظه حس میکنند ، ومقابلمیشوند ، وچشمان شرر بار وخشم انگیز جلادانِ فاجعه‌جو ، که‌دلهای سیاه وزنگ زده وپرکدورت شان، تنها باریختن‌خون پاک ما وهمنوع بیچارهٔ ما ، تسکین میبابند ، وآرامش پیدا میکنند ! هرلحظه وبی وقفه بما دوختگی است ودستان آلوده بخون ودشنه‌های آتشبار وتشنه شان، هر آن با آب چشم‌ما ، وخون قلب ما ، ورنگ جگر ما سیراب است وفریاد دادخواهانه را ، مجالی برای دامن‌افشانی نه ! وچشمان ضعیف وکم نور ما از جلوهٔ ستارگان رخشان آسمان (درشب) وشگفتن چهرهٔ پرتلألوو جهانتاب خورشید (درروز) محروم اند

گوئی همگی فتاده‌درچاه سیاهیم واز شاهد نوروضیاء فرسنگها دور، وبا و بسی نا آشنایم... ولی فرق زندان این مرزبوم، با زندانگاه‌های دیگر دراینست‌که :

وسیع وبزرگ است ـ چندانکه، دیدگانرا یارای دیدن همهٔ ساحت آن‌نیز محال،وازچهار سو نیز نا محصور، واز فیض‌نور گرم چشمه سار عظیم خورشید،جان موجودات سیرآب وهمه‌ازآن جانیاب وچشم ها ازآن روشن ودرتاب وازپرتو ملایم ومعتدل حوض مهتاب تن‌های انسانها وحیوانات وطبیعت وبالآخره پیکرهٔ همه‌آفرینش شناور ونا محروم. اما- جلادان عاطفه نا شناس وشکارگرور فاجعه ایجادی که همیشه وپیوسته درپیگرد بیگناهان وریختن خون ایشان وبریدن سرهای شان وافروختن‌آتش وباروت درخانه‌وکاشانه وخرگاه‌های آنان... با شیوه‌های گوناگون نیرنگ،وخدنگ تزویر دردست،اما تا به‌مرفق آلوده ازخون گلگون‌عزیزان پررنگ،دیوانه واربهر بیشه وهرکوی می دوند وگاه‌درکمین‌می نشینند. خلاصه ازچهار طرف‌بل از شش‌جهت آتش‌فتنه وستم برمی افروزند. وبر هیچ چیزی رحم نمی آورند . یکی ازآن روزی اگرصدهزار رجنایت کند ، گوید که این هنوز خیلی کم است ، نه حتی چیزی نکرده است!!!

تنها خوبی ای که بزرگ زندان دیگر دارد اینست که : حدا عظم آن،یعنی : بیشتر از هشتادودرصد آن زندان با سپاهیان نور وبه تعبیر دیگر : لشکریان حضرت خدای که بظاهر پا برهنه گان تهی دست ونا توانی بنظر میآیند ، آزاد شده وحصار های دردوغم ازآنها فروریخته ، ولشکریانیکه دشمن ما ودشمن آن پابرهنه گان ، ودرمجموع دشمن‌خدا از هیبت وشکوه شان باآن همه سازوبرگ وقدرت پوشالی ای که دارد، سخت میترسد وازشنیدن کل نغمه‌های جانبخش‌تکبیر شان چون برگ بید میلرزد که تنها امیدتو باید-آنگونه‌که‌مرجع آمال ما نخست لطف خدا ن سپس همت لشکریان اوست ، نیز برآنها بوده باشد. وما با ایما

پرسطوتش ازکجا تا بکجاست ؟ :

کماندران رنگین‌جامه اش را که درداردوگاه پهنـــاور سپهر جاگزیده‌اند، دستور میدهد تا :

دروسعتکدهٔ پرابهت قلمرو افق، رژه بندی نمایند ونـاز فروشی کنند . آنکه : درامر گسیل‌ساختن مردم‌اشتیاق منـــد " نگاه " ، دوربین های تیزبین‌دیدگان را ، ساعتهـــــا درعرصهٔ پرهیاهوی آسمان چرخانند، وهمزمان خطوط پیوستــه ومنحنی شکل واقع ـ درامتداد شرق وغرب‌کرانه را تــا آن حدیکـه قوت " دید " بر نگریستنش قادر است، سیرداد و تماشاگر این قافلهٔ قوسیٔ هفت‌رنگ شد که مغرورانـــه دربرابر انظار جلوه گری میکنند، وخسرو جاوید اورنـــک خورشید نیز ، که عزیز ترین همدم این شهسوار اســـت از پس پرده های خاکستری رنگ مسندگاهش ، بر ایـــــن کاروائی شگرف‌انگیز، وصف‌آرائی زیبا وتماشائی‌که بــده پاس‌ورود " او " وادای مراسم‌احترام (درشهرخاکیـــا ن) طرفه تابلوی عظیمی درصفحهٔ فضاء ترسیم میشود، گـــل " لبخند " میپاشد ومتاع " فخر " می فروشد ...

و " نیســـا ن " با مقدم فاخرانهٔ این مهمان گرامی که عمر ها از فراقش ملول وخسته خاطر بود، دردامن تواشک های سرور ونشاط می افشاندکه : هرقطرهٔ آن ، بـدانـــهٔ شاهانهٔ " مـــرواریـــد" همسری میکند ...

راسخ بوعدهٔ خداوندبزرگ ویکتا ، درپشت سلول های زندان ترانه های امیدرا بمنظور آزادی فردا سرمیدهیم .

هرچند ترانه‌های ما آمیخته بادرد است والهام گیرنده ازرنج بیکران قلب های سوخته وآتشین مان .

آری ! بیا وبشنو تابدانی که صدا وهم پیام مای پیغمبر زیبائی، وای قاصد خوبیها ! از چه حکایت دارند؟

هوش‌کن از کوچه بیا . تا مبادا چشم فریبای تو برجانب ما افتد، واز دیدن این حالت ما خارِغم، بیشتر ازین درباغ دلت رویدوداسِ درد افزون تر ازین ساقه‌های لطیف ونازک ترا درو کند ، که توانی همهٔ نالهٔ مارا از روزنهٔ مشرف بکوچهٔ زندان پرازوحشتیکه ماثیم، بشنوی. آری! بشنوی که :

ما اسیرانهمه مرغان خوش الحان همیم
همزبان قفس وهمدم زندان همیم
جمع گردیده بیکجا همه جون رشتهٔ شمع
همه دلسوز هم وسربگریبان همیم
میکند عکس یکی جلوه در آئینهٔ ما
چشم بکشوده بروی هم وحیران همیم
لیلی ما همه‌درعالم معنی یکی است
در حقیقت همه محنون بیابان همیم
جان سپردن به خموشی زهم‌آموخته ایم
عشق بازان همه شاگرد دبستان همیم
تیره‌بختان همه از آتش‌خود می سوزیم
همه آتش نفسان برق نیستان همیم

ooo

غمناله خوانها لحظاتی مهر سکوت برلب میزنند . بیچاره «بهار» درمی یابد که راستی این تنها باغ ودمن نبوده که بدلهای شان خار هزار شکوه روئیده وازجور وجفا ناله‌می‌فشاند ودرقلزم خون غرق بوده اند. بل سرتاسر این خطهٔ خونبار ،

دلهائی بوده که چون غنچه از خون موج میزده. وآرزومندشگفتن از نفس وزش روحبخش باد خوش "آزادی" وخندیدن ازبوی دلآور "نشاط" بوده اند ...

متعاقباً های های گریه های درد زای زندانیان مظلوم سکوت را میشکنند، زندانیان دیگر از باغبان پیری که سالها قبل آشنای بهار ودرخدمت بهار میبود، میخواهند با او درددل کند که این زمان حق بیشتر نالیدن وشکوه سردادن ازآن اوست.

آری! درزندان همهمه می پیچد که بهم میگویند:

بگذارید تا او ناله سردهد. وما، درلابلای گریه های سوزناک خویش گوش فرادهیم که از ضمیر اندوه زده این پیر خسته جان چه چیزی میتراود، وبرلبان خشکیده وخون گریخته او چه حرفها وچه سوزها وچه پیامی برای "بهار" میروید؟

.. این صدای لرزان اوست ـ بشنوید:

ـ پروبالم به حسرت ریخت در کنج قفس آخر

خوشا ایام آزادی ودرگلشن دویدنها

هان، ای بهار!

عمرهاست که من با یاران خودا ینجا، غمناک وامیدوار، در انتظار روزی نشسته ایم که سنگر گزینان عزیز جبهه های حق علیه باطل، با ضربت های کاری وسازنده شان پیکر متزلزل دشمن سفاک وخونخوار را، خورد کنند وپوزه های پلید شانرا برزمین بمالند وتنها پیامیکه من بتو میخواهم بازگو کنم اینست که:

آنگونه که دریافته ای دشمن سیه روی وبی حیا، درهر فرصتیکه خود را دربرابر سپاه نور حقیر وناتوان یافته، از درنیرنگ وکذب پیش آمده وچهره رسوا وپر مبتذلش را (بزعم باطل خود) تغییر داده ... ، اما پیام من، فعلاً صرف اینست که: تو وهمسفرانت بدانید این دشمن مکار ووابستگان غدارش، شیوه ئی جز خدعه ونیرنگ ندارند.

زیرا ! من از هرکه خوبتر :

ـ دانم دگر که در پس آن خنده‌های مهر
گرهست جز سفیدی دندان کینه نیست
دانم دگر که پنجهٔ گرگان توبه‌کار
مرهم گذار خاطر و غمخوار سینه نیست
دانم حدیث چرب زبانان خود فروش
دانم حدیث یار فروشان خود پرست
دانم فسون راست نمایان کج نهاد
دانم فریب کارکشایان چیره دست

ooo

غم به "بهار" بیشتر از قبل چیره میشود و او را بـآن وا میدارد تا کوچهٔ غم‌خیز "زندان" را ، آنجاکه باغبان پیر اسیر است ، محزونانه ترک بگوید . ولحظاتی بمنظورِ عرضِ حالِ دردبارخویش ، سری درچمن زند وسپس آهنگ سفر جانب دیگرکند .

زیرا ! همه جا :

با نگاه غضب آلود زند
بردل نازک او تیر خدنگ

لاجرم‌ناله کنان میگوید :

ـ دوستان شرح پریشانی من گوش‌کنید !
داستان غم پنهانی من گوش‌کنید !
قصهٔ بی سرو سامانی من گوش‌کنید
گفت و گوی من و حیرانی من گوش‌کنید

آری ای دوستان !

ازلابلای حرفهای دردزای باغبان پیر ، آنکه : عمری با من وشما ، صادقانه در " اینجا " راز دل میکرد وهنگام ورود درمقدم ما ، " نورِ مهر " می پاشید وآغوش عشق آشنایش را،همه دم ، برای ما برمی گشود وبا همهٔ امکاناتیکه دراختیار خود داشت ، از ما پذیرائی بعمل میآورد، از آندمیکه او دردست

دشمنان نامرد اسیر شده، جوانه‌های بی آلایش آرمانهای مان نیز افسرده. ومن ای دوستانِ نامراد!

حالِ یکبار دیگر، باعرض این پیام غم آلود آنچه را که از لابلای حرفهای سوزناک آن میزبانِ مهربانِ(قدیم)، یعنی باغبان پیر که از روزنهٔ نکبت‌خیز دیوار زندانگاه، درگوش جانم می چکید، بحق دریافتم که دشمنان ما، دشمنان این ماءمن ما، دشمن "پیداگر" ما، یکقلم کسوت نیرنگ به تن کرده، ودرصدد است تا یک عمرِدرازِ دیگر، درین خطه ای که درخون‌شناور است، دست‌جنایت‌یازد وبه پندار پلید وپوچ -نا بکار خویش، چندی از ساده لوحانِ*ما راهم برطرزِ دیگربیازد برآنم اکنون‌پیام خونین‌آن مجروح ناتوان را، که‌بیشترین حرفهای سوز دار" او " خارج ازین محتوا نبود، برشما عرض کنم، پس گوش کنید که اینک‌مَن‌آنرا بایاری والهام از خامهٔ‌آتش‌بار استادان سخن، که پیکر گرامی اش اکنون، درقلب شبستان خاک خطهٔ همسایهٔ آن آرمیده است، درقالب دیگری جای داده ام- به‌آرزوی شادشدن روح آنکه یادش همی، درلوح سینه هاست وآنکه "دلش همیش از عشق زنده بود" بربخوانم که شنیدنش نیز همچون خواندنش رنج آور است. ومی سزد که باربارش خواند وسوار بر کجاوهٔ محمل زمزمه ها، درکوی گوشها رانند، نیز تداعی کنند:

ندای آشتی از سوی دشمن نیست‌جز تزویر
که سازد ملت‌آزاد را دردام غافل، گیر
هنوز آید بگوش‌آسمان از مرو تا آمو
صدای خوردن شلاق وآواز غل وزنجیر
هنوز آن خون " انور بیک" ویاران سرافرازش
کشد صورت‌گر تاریخ عصر ظلم را تصویر
بود عادت چو فوج قاهر آدم کش ملحد
سپر افکندو شد مغلوب درجولانگهٔ شمشیر

زمیدان پشت گرداند، بسوی مکر رو آرد
زسنگر سرگران گردد ستانددامن تزویر
کند انصار را ازدیدناحباب شان دلسرد
مهاجر را کند از خانهٔ اخوان شان دلگیر
کنون خواهدزند در شیشهٔ توحید امت سنگ
نماید رخنه ها ایجاد درصف جوان وپیر
علم داران دین مصطفی را افگند باهم
کند جمعیت اسلام را پاشان بهر تدبیر
ولی درکشور ما دست وی لرزیدو رسوا شد
بناکامی درانظار جهان برخاک خوردش تیر

هان،همرهان من !
بیائید (اکنون) این ویرانکده را ترک بگوئیم.
ویرانکده‌ئی که: همهٔ جوی ودرش، بلکه سر تا سرش، با خون بیگناهان، فرش است ودر زیر آوار های خاک دیوارها وخانه های ویران شده اش، شاهدان هزاران امید، دفن !
نفرین بر خصم آدم کش وبیرحم. لعنت به آدم نمایانِ زشت منظر وخون ریزیکه: نه تنها بر آدمیت، بلکه برهیچ چیزی، حتی برما ـ هم که، هفته ای بیشتر ـ از ورود ما، درّاینجا " نگذشته، رحم نیاوردند. بیائید برگردیم، تا آندمیکه دست ستم از گریبان این ملکِ آلوده از خونِ بیگناهان، این مشهد یاران :چون مُلک، مُلک ماست. ماء منِ عزیز ما، وا بن انسانهای بیگناه ...، کوتاه نگردد، راه سفر طرف دیگر برگیریم وباز نیائیم...

oooooo

.. این حرفهای جانسوز همچون تیری دلدوز، برسینه گاهِ "نسیم" فرود میآید. واو درحالیکه بپای بهار افتیده، ــ استغاثه کنان میگوید:

ای سکهٔ دلبری بنامت
خوبان جهان بجان غلامت
خوش آنکه باین کمال وخوبی
گردد بوفاء بلند نامت
بهر خدا بپای ومرو. زیرا که :
اینجا مزار گمشدهٔ بوسه‌های تست
وآن دور تر خیال تو بنشسته بیگناه
" آگه نه‌ئی که‌دشت‌بود منتظر بتو"
تا از چراغ و چشم تو گیرد سراغ راه

oooooo

" بهار " بار دیگر بسوی باغ درحرکت‌شده ، وغمگینانه میآید ، ....

میآید - تا آخرین "پیام" خود را که درسینهٔ داغدار او نهفته است ، بگوش "او" وپس از آن : بگوشهای کوهسار - دره ها ، صحرا ها ، زمان ، طبیعت وبالاخره همهٔ انسانها ، باز گوید: درمیانین راه که چشمش بخانه‌های ویرانشده ودستها وپاهای از تن جدا گشته وکوچه های انباشته از بوی درد ونالهٔ سوگ وآذین بند شده - باحنائی خون شهداء ، می افتد، به پرستوی شکسته پر وزخمین بال ، که یکی از یاران باوفای "بهار" است،وهجوم درد، توان پرواز را براو خیلیها مشکل وناگوار ساخته است ، باتن لرزان، همرهٔ آن میآید. حالتیکه براین پرندهٔ بیچاره ومعصوم‌دست داده ، " بهار " را برآن داشته استکه تا ازش بخواهد، بمنظور تسکین درد زخم جان عزیز خویش ، دقایقی در فراز یکی از نزدیکترین بامی، که بیشترین قسمت آن ، بابم فروریخته است ، بنشیند واگر میتواند "سرود ی تلخ‌وجانسوز" ی رابه‌این‌محتوی ، درگوشهای خستهٔ غم آشنا بپاشد .

بگوش آنانی :

که شهر وخانه شان، درزیرپای تانکها لرزد
ودرمرگ جوانها شان، زخشم غصه لبریزند
وفرزندانشان چون برگهای زرد پائیزی
زرگبار مسلسل های دشمن ، بیگنه درخاک می ریزند

*

سرودی مادر ترسان
که " شب هنگام "، از فریاد بمبی میشود بیخواب
سرود کشته ای درعصهٔ پیکار
که می پوشد کفن بر پیکر او نیمه شب مهتاب

* * *

...و "او" اکنون درلحظه ـ لحظهٔ وروددر باغ است .

باغیکه "بهار" درین مدت کوتاه ، بسراغ باغبان پیری که بزنجیر اسارت افتاده وشنیدن غمناله های آن آمده بود...، می بیند طوفان عظیمی از آتش ، آنگونه که خرمنی بزرگ از گندم ویاخاشاک را، بقصد نابودی میسوزانند، دردهانهٔ توپها وتانکها ومسلسل های نصب شده درمیان طیاره های بلشویکی که هرلحظه خیل خیل بهرطرف میدوند وآتش و باروت میریزند..، درمیان باغ، زوزه میکشد، وزبانه میزنند. همه چیز را می بلعد وبزآنها بیرحمانه هجوم میآورد. بسراپا وپیکر تازه آرایش ـ شدهٔ " باغ " می پیچد، ودودِ تلخِ سوختن ، اشکِ چشمانِ بهارِ نازنین را ، بهاریکه: خود بچشم می بیند، چندینِ پسرِ قامتُ رسا وچندین دخترِ زیبا پیکر وسیمین تن،نغزُ رُویَش، گروهی ازیاران ـ گرامی وبرابربجان او، وجمعی از همرهانِ مهربان او که راستی همهٔ شان بیگناه اند ونمونه هائی از "پاکی" و " معصومیت" درمیان آن ، چیغ زنان، دست وپای میزنندوقربانی این جور بی امان میشوند وفریاد میکشند که بدادش برسند وبه نجاتش بشتابند . . .

آخ ! پس آخر "بهار"باچه امیدی ، درین کشورِ شهیدپرور

که بحق میتوان"شهیدستان" ش خوانند، پائیدن کند ؟...

و ـ او درحالیکه درآستان دروزودی چمنآمده، با نگاه غصه بار ومژگان نمنکار، ودستان لرزان وقلب پرحرمانش، بردست اندرکاران جورپیشه، تیر نفرین میبارد، بیشتر ازین تاب دیدن ـ برخود نمی یابد وآهسته برمیگردد وبرفریاد "نسیم" که نالهکنان به پای آن افتیده، ومیگویدکه :

میروی وبرسربیمار خویش ـ
لب نکشوده بکجا میروی؟
وقعی نمیگذارد ...

راستی ! "او" چه پاسخی باید داشته باشد؟ از دست او قدرتی پوره استکه بر جراحات فرزندان بیمار، ویاران داغ دار، وهمرهان زخم دارشکه دربیمارستان "باغ" افتیده اند، بتواند مرهمی یابد ومداوا بخشد ؟...

"او " دیگر برحرفهای "نسیم" گوش فرا نمیدهد . هرچند نسیم میخواهد باوی جانب گلشن دیگری که، دورتر ازآن جایگه است، برود. که شایدآتش بیداد، درآن سوی ها، کمتر ازینجا بوده باشد ....!

ازین اصرار نسیم، بارِدیگر چینِ غصه برجبین "بهار" مینشیند، ومیخواهدکه اورا بحالش بگذاردواضافه میکند :

ـ ... مگر نمی بینی : موجودی درچهرهٔ "انسان"، درزادگاه راهیان حق، مرتکب چه جنایاتی میشود؟ مگر نمی بینی که این خیلِ وحشی تر از حیوان، ودرنده تر از گرگان جگر خای که از مرز های شمالی (این کشور) عبور، ودرین خطهٔ مظلوم تاخته اند وهمه چیز را به یغما برده اند وبقیه را نیز درحال بر دن اند، واز هیچ نوع سوختن وکشتن وبریدن ومحو انسانهای محکوم ومظلوم ، که وارثان اصلی این مرز وبوم زیبا اند، وآنرا چون جان عزیز شان دوست میدارند؛ سرزمینیکه دردامن آن ، ودرآب وهوای پاک وجان پرور آن، پرورش یافته

اند، دریغ نمی ورزند...

خود بگو، وقضاوت کن ودیده برباغ بکشا، تا ببینی که چه تعداد از همرهان "من "و"تو"، درین مقطع کوتاه، از دست جور، جان داده اند وسوخته اندومحو ونابود گشته اند؟..

شاید مبالغه نباشد - اگر ادعا کنم-ازمن فقط :

"لفظی بجای مانده زمعنی نشانه نیست"

زیراکه : من درتحلیل نهائی ، آن همه فرآورده های خوبی وزیبائی ام که حامل عظیم‌ترین رایت "نشاط" و"سرور" درسینه‌گاه خاک از سوی خدا نیز بوده‌ام، پس بگوکجاست ؟

بگو: غیراز "عزا" و "ماتم" و"غم" ذره ای از"فرحت" ها کجاست ؟..

وکوهمان خوبی ها وجلوه‌ها ئیکه من داشتم؟.: مگر آرزوها همه درمغاک مدفون‌نشده اند؟

اکردسجنایتبجاِ لطیف وسپک پروازی چون تو، نروئیده‌و - چشمان لعسی تاراج گران از دیدن تو عاجز اند، وازدریدن جگر وقلب تو ناتوان اند، این مطلبی است علیحده . ورنه، خوب دریافته ای ، ویقینا " چشمان حادثه آشنای تاریخ، جنایتی اینگونه را هرگز ندیده وبدل ثبت نکرده‌ونشنیده بود. وحتی بیش ازین باور هم نمی نمود ...

oooooo

آری ! راستی هم "نسیم" آنچه راکه از"بهار" شنید، خود کاملا" لمس نموده بود، ودرک کردهٔ بود، ودربرابر استدلالهای "بهار" ، بزودی نتوانست دلیلی ارائه دارد. مصیبتِ وارده بر جانِ باغ، وعزیزترین‌همرهانش که : مهمانانِ‌عزیز باغ بودند درتالارِ چشمانِ رقّاصش ، یکی یکی آویخت واز دل آه سوزناکی برآورد، وگفت من با شنیدن حرفهای دردزای " بهار"حالا براین باور شدم که ، راستی هم :

ـ کی با مصیبت های سخت استخوان سوز
درسینه آه سرد را پنهان توان کرد؟

"نسیم" پس ازلحظاتی ، که حرفهای نا مفهومی را زیرلب زمزمه کرد، بفکرش آمد یکبار دیگراز"بهار" بخواهدتا باوی‌سوی باغ دیگری ، دورتر ازآنجا برود . ورنه شرم براو بیشتر طاری خواهدشد واین‌همه‌وعده ایکه (نا عاقبت‌اندیشانه) به باغ وراغ وکوه ...، داده ، تحقق نخواهد نمود .

اما "بهار" دیگر درآنجا نه ایستاد. وآرام‌آرام با عبور ازپیچ وخم کوچه‌های دردبار ، همچنان‌راه‌میرفت ،وتنها اندیشه ایکه درآن لحظه‌های تلخ ، دردهلیزِ بزرگِ "ذهنِ" او‌می دوید این بودکه چه قسم بتواند تاجایگهٔ " نسبتاً آرامی" برخود دریا بدواز آنجا پیغام‌خود را ، بگوشها بچکاند ؟..

راه زیادی طی کرده است . و"نسیم" که‌درموقف مشایعت ازاو قرار دارد، اندیشمندانه گام برمیدارد .

... "بهار" همزمان باورود خود پای "دره" ئی ، که درگذشته ها اُنس ولطفِ فراوانی هم از" بهار" ، شامل حالش می‌گشت ، آهنگی شنید که او نیز بیصبرانه قدوم"بهار"را دقیقه شماری میکردواز دل او چنین می‌روئید :

دلا از تیره روزی ها مشو زین بیشتر محزون
بهرجانب‌فشان بذر تمنا عاقبت بینی
"بهار رفته بعدانتظاری‌میشود پیدا "

این زمزمهٔ حسرتبار ، ازلب‌آبشاری بود-ریزنده ازسینهٔ آن درهٔ مغموم‌که "بهار" رابرآن واداشته، تابادقت‌بیشتر برآن گوش‌فرادهد وآنگاه :بدل"نسیم" همجرعه ای از طرب ریخت وبخود گفت : این بهترین وقتی است‌که خواهد توانست‌لحظاتی "بهار" را وادار‌به توقف‌کند . او بالحن آمیخته ازتملق ومداهنه ، بلادرنگ دفتر عرض‌دل دردمندش رابدینگونه برکشود :

درسرزمین بیکرانهٔ " فضا " درمیان لشکریان" سحاب "، میرآب سیاه چهره ای نیز می زید که ، از سخاوت او ودستان مهربخشش ، درسینه های رودها وجویبارها خط فیروزه گون وپیچ پیچی تشکیل میشود که بالنده اززمزمهٔ دلاویز " مستی " است ـ تواءم با سینه رقصانی ها وشانه جنبانی ها وپای کوبی های مستانه ...، که فیض صفاآفرین " او " از سر دلسوزی ، سرتاقدم قامت افتدهٔ ترا نیز از هرغش وآلایش می آراید ، وبرپیراشت می افزاید ، وبادانه های قیمتی، آذین بندت میکند .

آری ، ای چمن ! هرگاه :

آید" بهار " جان فزا ، بابوی ها بارنگ ها
باگریه ها باخنده ها ، باصلح ها باجنگها
آئینه می بارد سحاب ، خورشید میرقصددرآب
خواند فروغ ماهتاب درگوش گل آهنگها

آنزمان،تو :

پرنیان سبزی را برتن خواهی کرد ودامنت نشستگاه بهترین شاهدانی خواهد شد وساقیان خوش چشم وسرمست ناجلوه های دلبرانه ونغزشان، باکرشمه های آمیخته بالطف ترین " خصوع " ایاغهای پر ازشفاف ترین شراب های تاره را ، دردست خواهندگرفت وبه پیشواز آنان قهقهه کنان خواهند ایستاد وتوباناز خواهی گفت :

ای "بهار" !

بشنو که این یار قدیمی ما یعنی: "دره" نیز چگونه از دوریت میسوزد وناله‌ٔ جانسوزش را از حلقوم آبشار، برمیکشد وبا آرزوی، دیدن وآمدنت اشک سیماب گون، بپای خود می ریزد.

حتماً ضمنا زجمله: "دره" نیز ازین خبر یافته که باندای آمد آمدِ "تو"، زمزمهٔ دلکشی- با زبانِ آبشار، ازدلش می جوشد. ونگه کن امشب این درهٔ تشنه، ازفیض قدوم تست که مستانه شیر روشنِ ومصفّای ماه می نوشد. ازبهرخدا "بهار" !

- بنیشین مرو چه غم که شب ازنیمه رفته است
بگذار تا سپیده بخندد برو ما
بنشین ببین که دختر خورشید صبحگاه
حسرت خورد زروشنی آرزوی ما
بنشین مرو هنوز به کامت ندیده اند
بنشین مرو هنوز کلامی نگفته ایم
بنشین مرو که دردل شب ذرپناه ماه
خوشتر زحرف عشق وسکوت ونگاه نیست
بنشین وجاودانه بآزارکس مکوش
یکدم کنار یار نشستن گناه نیست
بنشین مرو صفای تمنای "دره" بین
امشب چراغ عشق درین (جای) روشن است
جان "ورا" به ظلمت هجران خود مسوز
بنشین مرو مرو که نه هنگام رفتن است .

* * *

... تنها کاری که از اصرار والتماس آمیز "نسیم"

ساخته آمده این بود که :

بهار، در پای آبشاران درهٔ "خوشگوار" ، خوشگوار یش هم فقط برای آنشب آنهم از دولت سرآن "مهمان" ، ولبخند زنی های پیهم دخترماه که تاطلوع صبحدم سربدامن سپهرصاف نیلگون گذاشته بود ، همرهٔستارگان پرتلالو لوی فضا گوهرافشانی میکرد ، راز دل داشت وقصه‌ها وخاطرات گذشته را یکبار دیگر تازه کرد ... ودرآخرین دقایقی که بهار درحالیکه از شهادت فرزندانخود ، ویاران همرهش که یکروز پیش درآتش جفای جفاپیشگان آدمی نما سخت غمگین شده بود ، بانوشیدن جرعه هائی از جوی آبشار ، دست وداع با درهٔ بیچاره پیش کرد . " دره " غمگینانه بانگ برکشید .

ای بهار ! مرا اینجا باکه تنها میگذاری؟ آخر چرا وازچه چنین زود میروی؟ ما عاشق توایم . گرتورفتی ازغمت خروش قلب زارم تاکهکشان خواهدرسید . ومرا با این غربت وتنهائی مگذار . بیتو برمن زندگی عاری از مفهوم وتوانِدوری وتحمل فراق تو درد آفرین است . هرچند جانیانی که سیمای زشت شان ، از نقاب تزویر ، پوشش یافته ، بابمب ها وراکت وهاوان وتوپ جگرم را صد پاره کرده اند وسروروی مرا هم زصد جا شکسته‌اند ودست وپای برهنه ام را یکقلم سوخته اند ، می پنداشتم ـ چه ؟ امید داشتم که باقدوم فیض بارتو ، زخمهای جانگدازم التیام بیابند ودردهای توانکاهم تسکین پذیرند . برای خدا بمان ! ولااقل برای یک"هفتهٔ" آرام بخش آزرده جان من باش که حدیث مهروصفا را ، فقط از زبان تو می بایدشنود ، واشک های غم را بادستان ملائم تو میتوان سترد . ای آیهٔ لطف کردگار !

بهرخدا مرو تو بمان رنج من بکاه..

مکن عزم سفر آرام من باش

oooooo

"بهار" باردیگر درچند قدمی حرکتش روی برگرداند. نگاهِ لطف‌آمیزی برخ درهٔ غمگین پاشید وبرلبان حسرت‌خیز اوچنین حرفها شگفت :

ای آشنای سالها وقرنهای عمر
ازمن دگر تو خواهش ماندن مکن، مکن

زیرا ! شب همه کتابهای دردم‌را ورق ورق کشودم،وبرایت خواندم. لذا :

" دیگر خدیث غربت وتنها نشستن است
یاران گرم خوهمه از من نهان شدند
آنانکه بود برلب‌شان داستانِ عشق
خود داستان شدند "

oooooo

* * *

.. هرگامیکه " بهار"، بهاریکه : برای نزدیک شدن بشهر "صحرا" می نهاد، فریادغم وآوای الم، براو بیشتر می تاخت. اشک اندوه، ازشکاف چشمانِ فریبایش بهمان پیمانه بیشتر جوش میزد ، وهردم آواز های تلخ وجانسوزی چون: (به کِشت زندگی آتش فگندند، همه گندم نمایان جوفروشان) "او" را در حلقهٔ محاصره خود می کشاند

"بهار" ناگزیر لحظاتی درمیان قشون اشباح" دردها" ایستاد. خواست کم کمدل مهربانونازک خود را درآمیزش بارنگها ، آشنا کندودرحالیکه ازسرمهربرخسار زعفرانی رنگ راغ‌پر زداغ بوسه می نشاند، باری متوجه صلای "نسیم" شد

که از فراز ستیغی اورا، نعره زنان می طلبد:
بیا، ای بهاره!
که اینجا، صبح با آمدنت گل لبخند میکارد. اگر اینجا برسی، امید آن هست که: اندکی از آتش فتنهٔ آشوبگران هم، برهی. واز شنیدن گلُ نغمهٔ کبک های خوشخرام ورقص دلاویز لاله های سرخ، لحظاتی، غمهای خودرا، بباد فراموشی دهی.
زیرا که خود میگفتی:
من،
" با لاله صحرائی، صدها سخنی دارم "

oooooo

.. اما "بهار باین باور است که: هیچ جائی ازین "ماتمکده" یا خطهٔ اشغال شده بالشکر تزار، پیدا نخواهدگشت ونخواهد بودکه خالی ازفرش مغیلان " الم" باشد واین حرفها ـ ئیکه ازلب نسیم تراوش می یابد، آمیخته با تملق است وبرای "تسلیت". باآنهم این مظهر زیبائی روبه ستیغ براه افتاد: "نسیم" شرمگین، مشتاقانه وشتابان برای"مشایعت" ازاو فرود آمده، خود را در کنار وی قرار داد: و"بهار" درحالیکه غمگینانه گام بر میداشت زیر لب باخود، چنین گفتگوئی میکرد:
ـ اینجاهم فیض قراری بما میسر نخواهد گشت. بعیدنیست "کبک " درآن ستیغ چمیدن کند، ونغمه سراید. ولی من یقین دارم کلام "او" بی دردوالم نیست. ورستنِ" لاله" درآنجا بعلتی قابل باور است که احتمال میدهم، قطرهٔ خون شهیدی آنجا چکیده است. زیرا ؟ هریکی از همراهان من حامل پیامی اندکه ازآنجمله "لاله"، ازرستن خون شهیدی، آئینه داری میکنند که:
مظلومانه بادست دشمنان خدا: آدم نما ها، کشته شده اندهرجا مزاری ازشهیدی درراه خدا باشد، هرچند من نباشم،

او برسرآن خواهد رست . هردمیکه میلرزد ، لرزشش حاکی ازسرِ تسلیم فرود آوردن او به پاس عظمت ومقام شهید است که چون انگشتِ شهادت ، اشاره بروجود تربت خونین او ، میکند ومیگوید :

با خبر ای چشم ها ! اینجا گلگون کفنی، آرمیده است . هشدار ای نسیم ! متوجه شو ای صبا ! ازسر این مشهد عشق، گستاخانه وخرامان میگذرید. خاضعانه بگذرید، که اینجا عزیزی ، وپارهٔ جگرِ مادرِ داغداری بخفته است که من پاسدارِ همیشه نگران وشب زنده دار اویم ...

... "بهار" اکنون در ستیغ کوهی که فرا خوانده شده بود، رسیده است . جائیکه بفکرش رسیده بُود بهترین منبری،ومناسب ترین موقعیتی، برای ابلاغِ پیامِ "او" خواهدبود. وضمنا "خواهد توانست ازهرکوئی که نالهٔ دردآوری بخیزد، ازهرباغیکه ضجّه ای بجوشد، واز هر نقطه ایکه فریاد تظلمی بلند شود، "او" ازآنجای بشنود وچشمان تیزبین وپرتجلی‌اش هرآنچه درساحتِ پروسعتِ این خطهٔ خونبار، میگذرد، زیر نظر بگیرد. "او" ــ هنوز دهان عطر افشانش را برای عرضِ پیام هایش نکشوده بود که ناگهان، سروشی دردآور ازعقب کوهی، بگوش او چکید :

آهوان را هرنفس از تیر ها فریاد هاست
قلب صحرا پر زبانک خندهٔ صیاد هاست

"او" برآنسوئی که ، ندا را شنید، چرخید. همزمان فریاد دیگری توجه اش را بخودجلب کرد :

ای بهار ! آنگونه‌که باچشم سرتدیدی،درمیان بوستان :

غنچه ها بر باد رفت نغمه هاخاموش شد
هرپرِ بلبل درآنجا نقشی ازآن یاد هاست

اینجا نیز عمریست‌که جوروجفا ، باکمال وحشت وبربریت حکومت میراند. برپیکرم از ضربت شلاقهای ستم ، صدزخمِ خونچکان شگفته ، وسینه گاهِ ستبرم ، باخنجرِ غم ، همه داغداغ است وغارغار! هرنفس، شعلهٔ درد، از هر هرطرف بسوی من یورش مےآورد، ومرا بخود می پیچاند، وجانم را میسوزاند. اکنون نو حیرانم که

تا اینجا چگونه سالم رسیده‌ای ؟ برای که آمدی ؟ حتما " این جاندانسته ره کشوده ای . مثلیکه دروغ‌گفتند وبخیال "اَمن" بودن‌ها، اینجا رهنمائیت کرده اند، تا ترا بیازارند، هرچند از آمدنت شادیم، وقدم مبارکت را برسردیده‌ٔ مان می‌خوانیم، امادلِ من سخت بتو میسوزد. ای بهار ! مبادا ازین " مهمان " شدن پشیمان شوی. گمان نمیکنم که بتوانم مراتبِ "میزبانیِ" رابجا آورم. زیرا ! که مندرغم سوختن خود غرقم وراستش اینکه: نمیتوانم-آنگونه که شایستهٔ تکریمیٔ ازتوپذیرائی‌کنم . ای آشنای خوب! ای آیهٔ زیبائی وحسن وتجلی ومکرمت وفیض ! خودت دقیق بنگر که چسان :

- "آبادی ازین ملک خدا رخت بسته است،
ویرانه ها به ماتم عالم‌نشسته اند "۱۰این تنها من نیستم که :

" بهر نشاط مردهٔ خود گریه سردهم
اماکسی‌بگریهٔ من دل نمیدهد"

درین ملکِ ستم آباد، هیچ کس وهیچ چیزی نیست‌که از دست جلادان خون‌آشام وآدم نماها ، درامان بوده باشد. همگی غرق غمند ودست وپا زن به تلاطمهٔ پر موج بلا... !

پس درنهایت بگو ، ای بهار !
آیا حق نخواهم داشت که من:
-خورشید را به حسرت خود آشنا کنم ؟...!
وازش پرسشی کنم :
- بگو، ای عزیز من !
ترا مصلحت به چیست ؟...

بُغض به سختی، گلوی "بهار" را فشرد. وغم بیشتراز قبل برچهرهٔ زیبا ونازک "او" وحشیانه چنگ افگند. وقلب مهربانش را باناخن نشترِ وَحشَتْ خراشید . ناگزیر طومارِ طول وبزرگی ازپیامش را، که با رنگِ خون‌دل وخامهٔ مژگان نوشته بود، درکف گرفته ودرمیان موجی ازهیجان واحساس، باصدای

رسا وبلند وآمیخته با غصه، بنام خدا بخواند :

ای رب مهربان !
افزون زریگهای بیابان تراسپاس
برروح پاکِ سرورِ هردوجهان درود .
وسلام به همهٔ محکومانِ رویِ زمین وبیچاره گان .
وبه همهٔ :

زندانیان زمین زیر خشت
به نزهت نشینان خاک بهشت
به فرقیکه دولت براو تافته است
به پائیکه راه رضاء نیافته است
به پرهیزگاران پاکیزه رای
به باریک بینان مشکل کشای
به شب زنده داران بیگاه خیز
بخاک غریبان خونابه ریز
به شب نالهٔ تلخ زندانیان
به قندیل محراب زندانیان
به عزلت نشینان صحرایِ درد
به ناخن کبودان سرمای سرد
به ناخفتگی های غمخوارگان
به درماندگی های بیچاره گان
بدردیکه زخمش پدیدار نیست
بزخمی که با مرحمش کار نیست
به صبریکه درناشکیبا بود
بشرمیکه در روی زیبا بود

بهتر میدانم، درآخرین لحظاتیکه پاهای پر ازآبله وعذاب دیده ام، درین کشور ماتم، که سراپایش از سیلاب خونِ مظلومان نم است ، واز خار غم فرش ، با تحمل عالمی ازدرد، نهاده ام، عرایض پیش کنم :

ای روسهای سفاک !
وای گرگ‌های آدم نمای وحشی !
وای جنایت‌پیشه های بیرحم وخون آشام !
تاچند چنین جور وجفا وستمگری ؟
تاچند جنایات واختناق ودریدن وکشتن وبستن وسوختن ؟
ای نمونه های زشتی !

جنایاتیکه بادست‌های پلید وخونریز شما، برساکنان این خطهٔ مظلوم ، اِعمال شد، درهیچ دوره ای، چشمی ندیده ؛ ودرهیچ زبانی گوشی نشنیده ...

ده سال تمام است‌که وحشیانه باین شهر وفا، می تازید ونشیمن‌گاه‌های آمال مقدس‌را ، سرنگون میسازید واین کشور زیبا ومأمن خوبی ها وزادگاه شیران را، وپرورشگاه دلیران را ، یکقلم بویرانه تبدیل میکنیدوبرهیچ چیزی رحم نمیآورید ومی درید ومیکشید، ومی سوزید...

و ـ من هرگاهیکه درآغاز این ده "سالِ سیاه "خواستم اینجا سری زنم ،
منی‌که پیام آور شادی ها ام ،
منی که ارمغان بخش‌صمیمیت‌ها ام ،
منی که دلِ من جز شاهدان عشق ووفا، وصفا ومهر ویکدلی وطرب، با هیچ چیز دیگری در نمی آمیزد ، ویاآشنا شود
وبالآخره منی که : پرچمدارِ همه "خوبی" ها و" حُسن"و "دلربائی" درساحهٔ گیتی‌ام .

آنچه درین مُلکدیده ام، بحق یافته ام که سراپای او آغشته از درد ورنج‌رغصه بوده وآه ونواوناله وفریاد وموجِ خون ! همچنانکه حالا می بینم از جور وجفا وستم و وحشت وظلم ، همه‌جا پر از خون شده . آری همه جا خون !

"زمین خون ، سینه خون، دلخون، نگه خون،چشم بینا خون

زند آن‌دختر بی خان ومان آتش بجان من
که از هر چشم وی جاریست همچون موج دریا خون "

آری ! اینست وضع همان زیبا ترین وقشنگ ترین‌کشوریکه زادگاه دلیران است وپرورشگاه خدا جویان که شما-ای جانیان وحشیانه به این حالش افگنده اید، ای خوک های سفاک، وای گرگهای وحشی !

شما حق ندارید خود را درزمرهٔ "آدم" بحساب آرید. بلکه بدتر از گرگان جگر خائید وحتی اگر"گرگ" تان مخاطب کنیم، برین حیوان شایدا هانت شود !

زیرا ! ظلم وجنایت وخونخواری ایکه شیوهٔ شما است، بمراتب بدتر وبزرگ تر وفجیع تر از گرگهای وحشی ودرنده است. " اِنّ شرآلدواب عندالله الذین کفروا فهم‌لایؤ منون "

ای چپاولگران وخنجر بدستان ! هرچند ستم کردیدوخون هزاران مظلوم را وحشیانه وبیرحمانه ریختید وهمه چیز این مرزوبوم را سوختید، چنان هم شدکه دریکروز بیست‌وچهارهزار انسان بیگناه را در هرات قهرمان وبیشتر از پنجهزار خداجوی تکبیر گورا درکابل نازنین وهزاران نفر بیدفاع را در جرقروق خونین وسایر مناطق واقع در شرق وغرب وشمال‌وجنوب این کشور ، بخاک وخون کشاندید وهزاران بیگناه را زنده زیرخاک کردید، وخانه‌ها وکاشانه های بیچاره گان را بویرانه تبدیل ساختید، وهمه چیز را یکسره بدست آتش‌جوروجفای تان سپردید وهرچه از دست‌تان پوره بود، کردید .حالا وقت آنست‌که ای جانیان ! بگوئید : بکدام یکی از اهداف شوم تان توانستیدنایل آید ؟

وچه پیمانه توانستید ـ از میزان همت والا، عزم خلل‌ناپذیر ، وارادهٔ متین واستوار این ملت سلحشور وخداپرست را ، بکاهید؟

و ـ اکنون راست بگوئید : هرچند شما روسیاهان هیچگاه راست نگفته اید، وبا واژهٔ " صدق " هرگز آشنا نه اید. باز هم میپرسم : مگر از کردهٔ تان ، وازین حماقت تان پشیمان نیستید وآیا ازین رذالت تان که انجام داده اید، وازین تاخت وتاز بیشرمانهٔ تان بزادگاه شیران وژنده پیلان ، اظهار ندامت نمیکنید ؟

ای رسوا ها !

وای مبتذل ها !

وای کسانیکه "شرم" و "حیا" ، مفهوم خود را کاملا" پیش شما باخته است ولعن ونفرین ارض وسماء، وکافهٔ اهل جهان پیش شما بی ارزش شده است ! حالا بگوئید: با این همه ساز وبرگ ، آیا شما بجان آمده ایدوبزانو فتاده اید، یا این خداجویان تهی دست وشهادت طلب ؟ ...

آیا ـ این شما اید : که هر راه وچاره غیر از "فرار"، از این کشور قهرمان خیز، "ازایشان" یکقلم محو شده ، یاسپاهیان جان برکف " الله " ؟..

آری ! لشکریان خدا ، همواره در شهراه " سعادت" سیر میکنند واگر مردند، شهیدند . میرانند، فاتح ! زهی ملتیکه درجادهٔ پرنور این " احدی الحسنیین" مردانه میتازند تا، یا :

سرخود را درین راه ببازند ویا :

دشمن خود را از پای دراندازند، وآنرا خوار وزبون نمایند، ازکشته های ایشان، پشته ها بسازند...

ای کوردلان احمق !

وای راهیان کوچهٔ نیرنگ ومکروکذب !

دقیقا" به این باور باشید که : بعد ازین هیچ یکی از خدعه ودروغ پردازی تان براین ملت بیدار وهوشیار که در رواق معبد دلهای پاک شان ، چلچراغهای "غیرت" و "ایمان"

نوباده‌ٔ شب که شبنمش میخوانند
هرصبح به نیم بوسه ، مهمان منست

آنگاه :

نزدیکترین ومهربانترین دوست تو ، یعنی: (من) ویابرادرم: (صبا) که او نیز یارجان نواز تست درفضای همدلی وهمدمی که از سفره‌ٔ " اخلاص " میسر آیند، در رویش پرلطافت با مدادان، که ازبستر پر ظلمت شب ، خنده‌کنان سر می بردارد ودرتجلیگاه طلوع " خورشید صبحگاه " که هنگام نشاط برانگیزترین نوازش " زمان " خواهند بود ، بدیدنت می آئیم ، وتوأم باتو با ربودن گلبوسه هائی ازلعل گوارای دوشیزگان بکر غنچه‌ها ، مستانه می خندیم ویکجا باهم با نغمه‌های دلکش مرغان خوش‌آواز ، گوش میسپاریم و " شبنم " زاری کنان برپای تو ، خواهد افتادکه بگذاریش :

- تا بوسه زند برقدو بالای تو هرشب

زیرا :

- گل گل شود از می زخ زیبای توهرشب

آنگاه باسرادنا بن‌ترانه‌ٔ دلکش :

- ای کاروان روزوشب ، اندک بران سوی عقب
تامن سرایم از طرب ، بس دلنشین آهنگ ها

زیبنده خواهد بود اگر :

و"خداباوری" پرتلالوا است ، کارگر وموءشر نمی افتد" ومکروا ومکر الله والله خیرالماکرین" همواره این پر محتوا ترین شعار ، که از زبان گوهربار رهبر گرامی وعزیزشان تراویده ،فریاد شان است که :

" لایلدغ المومن من جحر واحد مرتین"

ـ موءمن دوبار از یک سوراخ گزیده نمیشود .

همین حالا هم وقت دارید که راه فرار، سوی خزیدگاههای پرنکبت تان بپوئید ودریابید، و ـ این ماءمن زیبای خداپرستان پاک باز را که ، بیشترین قسمتهم برای "فصلی تمام" جهت " رویش " من، یعنی فرمانروائی من ویاران غمگسارمن، اختصاص می یابد..، ترک بگوئید. ورنه : سنگ رسوائی وذلته بیشتر ازین ، برسر تان میبارد وتا قرنهای دور داغهای سوزناک "فضیحت" ، ازین عبرتکده ای که :

ـ هر زره خاک آن ، وهردانهء ریگ آن ، فریاد "شهادت" دهدوگلبانگ روحبخش "شهامت" وهرخاروخسش نیز بسی درس"دلیری"! باقی خواهد ماند ، پیکر تان را خواهد سوخت ، واز سیمای کثیف تان هیچ گاهی زدوده نخواهدگشت . چندانکه :

هرکسی وهرچیزی راکه درپهنه گهء این هستی استه بادیدن این لکه های "فضیحت" و " رسوائی" و ـ "ابتذال" که یادگار فراموش نا شدنی از جنایات ددمنشانهء شما است، فریاد آینده کتابهائی از داستان ومثل ها خواهند ساخت . وهمراه بانسل های آیندهٔ " تاریخ "،برسرتان تیرهای لعنت ومرگ فروخواهند ریخت وبرچهره های سیاه وزشت وکثیف وچندین رنگ تان ، تف نفرین ولعنت خواهند پاشید ...، واین لکه های ننگ ، چون داغ آتشین تا ابد الآباد،و ـ تا :

ـ زمین است وزمان است وجهان ، شما ونسل های آیندهٔ شما را ، هرنفسش خواهند سوخت وآزارخواهند داد ...

"و سیعلم الذین ظلموا ایّ منقلب ینقلبون "

سنگر نشینـــا !
مجا هـــدا !
گرا مـی سپا هیـا !
سلام برتو وبرمقـا م تو ...
زهی سعا دت وعلومرتبتی که از فیض"جها د" ازآن توشد !
پیا میکه درین بُرههٔ حسا س زما ن، برتو دا رم ، دو موضوع پرا رزش وسا زنده ایست که حیات شرا فتمند در (دنیا) وسُرخروئی جا ودا نی در (آخرت) از فیوض آنا ن فرا چنگ آیند. وبدون این، "دو"، از هردو سرا ، غیر رسوائی وخسرا ن ، نصیبی نخوا هـــی دا شت .

ــ تقـوی :
که رمز رستگا ریست ومعیا ر برتری ها ...

و ــ تقـــوی :
" دل بیدا ر" بخشدت وا ز چنگِ تبا ه کنندیو" غفلت"وا رها ندت.
هرخدا جوی را ست که ا زمبتلا: شدن به چنین بیما ریِ مزمـــن، بخدا یش پنا ه برد ...

و ــ تقـوی :
"زبا ن گویا " دهدت ونگذا ردت که لب بجز ا زگفتن" حـــق" بکشا ئی، وپیشگهٔ هرکه وهرظا لمی، هرا سی بدل ا ز گفتن" حـق" را ه دهـــی :
" افضل الجها د کلمة حق عند سلطا ن جا ئر ."
ــ برترین پیکا ر، گفتا ر بحق دربرا بر سلطه‌گر ستمگا ر است.

و ــ تقـوی :
این " عقیده" را ، را سختر میسا زد که ــ اگرخدا ی حا مـــی بنده بود، تیغِ هیچ "زیا نی" وتیزِ هیچ "نقصا نی" برا وکارگرنه افتد، و " توطئهٔ "هرتوطئه گریو ــ "دسیسهٔ" هردسیسه ســـا زی هیچ است وپوچ ویا وه وبیکا ره وبی اثر ...

اگـر تیـغ عالـم بجنبـد زجای
نبرّدرگی ، تانخواهد خـدای

و- تقوی :
فزاینده‌ٔ انوار" غیرت" است ، "شرافت"،و"وقار" ، ویاریَ رسان به : "عقل" و "فکر" و "دانش" و "کمال" ...

وتقوی :
بازدارنده - ازارتکاب هرعمل "زشت" و"ناسزا" است..

وتقوی :
آبستن "مِهر" است و" لطف" و" رحم "،درآغوش سینه ها ...

و- تقوی :
ممّد" تدابیر" است و"هوش" و"شعور" و"فهم"،درشکستن‌تدبیر های شیطنت آمیز اهل "شرّ" ...

وتقوی :
بازدارنده است- از در اُفتادن به پرتگاه "ذلت"و"تزویر" وابتذال"و"خدعه" و "فریب"....

و- تقوی :
زلالی است‌در شستن زنگ " فساد" و " کینه و "بغض" و - "حسد"،از لوح قلبها ...

و- تقوی :
آتشی ایستمقدس‌درسوختن وزدایشِ‌آثار "کبر" و"بددلی" و" فتنه " و " جفا " ...

که گفته‌اند :

- تابدلت "کین" کس‌بود مژه مکشا
تیـغ غضب جز حیا نیام نـدارد

و- تقوی :
راهبر کشور " وفاء " است- بابال " یکدلی" ...

و- تقوی :
بخشنده‌ٔ عصا ومشعلی‌است- بدست عقول پیر ، دررفتن

بـــه : بارگاه پرجلال عشقِ"راستین" ...
و- تقوی :
صادقترین نماینده ایست - ایستاده درشاهراه شهر"عدل"و "راستی"....

که شنیده ام :
- "عادل"اندر صلح وهم اندر مصاف
وصل وفصلش لایراعی‌لایخـــــا ف
و- تقوی :
محبوبترین، وهمراز ترین همسفر وهمدمی ایست - درسفرهای دور ودرازمیهن " خلوص" ...
و- تقوی :
داشتن "شرم" است و حفظِ " آبرو"یِ مسلمین ...
و- تقوی :
مقتدرترین حاکم باز دارنده است - از: همه اعمالیکـــه منافی شرع است :
- از : رختن خون ناحق وعمدی وبمنظور غرض‌های ناروا..
- از : دست‌درازی کردن بر مال مسلمین ...
- از :پایمال کردن خون پاک شهیدان ...
- از : غصب حقوق بیوه وبیچاره ویتیم ...
- از : اعمال ظلم واختناق وشرّ وکجروی ...
- از : زیرپای کردن ضوابط دینی ...
- از : دفاع نمودن هرآنچه ناحق است....
- از : حمایهٔ عناصر " مرتد" و" ظالم " و" خائن"، و براساس روابط غیر اسلامی وعصبیت های جاهلی ...
از تعصب جاهلان دین هدی را دشمن اند
عاقبت درجنگ این کوران عصا خواهدشکست

و- تقوی :

عبارت از : عاشقانه رزمیدن است خاص بمنظوررضای خدا ، وحاکم ساختن حکومت "الله" در روی زمین .

هرگاه : این همه رزم وتپیدن ، جان دادن وخون دادن ، - بروی این هدف استوار نبود، وخدای نخواسته پای "غرض"و"نام" و"مقام" و "مال" و"جاه" ، اندرین‌میانه راه داشت، هزار افسوس‌که این دویدن ها بیهوده، واین همه تپیدن ها نیز تباه وحبطه خواهدشد. درآنصورت دنیا وآخرت این قماش‌کس‌را یکسره آتش "خسران" سوخته‌است وشهر "ایماز" ش را ، سیل تباهی ورسوائی برده ...!

و- تقوی :

- یعنی: انکسار که "عزت" آفرین‌است‌لذا باید :

- از تواضع نگذری گر آرزوی عزتیست

"بیدل" ! این وضعت‌بچشم هرکس‌آبرو میشود

این مختصر عرض‌ایست‌در تعریف‌اولی

اما دومی :

سلاح " وحدت" استکه او نیز چون سلاح " تقوی" از بزرگترین وعالیترین نیازمندیهایِ انقلابِ اسلامیِ تست- باکفر جهانی. که پر فتنه ونیرنگ‌اند وملعون وزشت طینت ...!

وحدت :

"یعنی چنگ زدن به ریسمانِ متینِ خدا است"-درهمه احیان وازمان، از عمق قلب‌وجان ..!

وحدت :

یعنی - زدودن غبار" نفاق"،از خانه های " دل" ...!

وحدت :

یعنی سیراب‌شدن از چشمهٔ جوشان " یکدلی"..!

وحدت :

آراستن شاهد" دل " باکسوتِ پرابهتِ یکرنگی وصفا ..!

وحدت :

یعنی - درودن گیاهان هرزهٔ " تفرقه جوئی"و"نزاع" از مزرع ضمیر ..!

وحدت :

یعنی - شستن رخسارهٔ زیبای "نهانگاه"؛ با زمزم"صمیمیت" و- "وفا" .. !

وحدت :

یعنی داشتن ثبات وپایداری ، در مقام " عهد " ..!

که خداوند میفرماید :

واوفوا بعهد الله اذا عاهدتم ولاتنقضوا الایمان بعد توکیدها وقد جعلتم الله علیکم کفیلا..(نحل - ۹۱)

- بعهد وپیمانها وقراردادهائیکه با خدا وخلق بسته اید، وفا کنید. قرارداد وقسم را بعداز انعقاد نقض نکنید. خاصه درموقع بستن قرارداد، خدا راناظر اجرای آن قرارداده اید ..

وهکذا :

ولاتشتروا بعهدالله ثمنا " قلیلا .. (نحل - ۹۵)

- عهد وپیمان خدا را ، بقیمت ارزان دوروزهٔ دنیا نفروشید..

وهمچنان :

واوفو بالعهد ان العهد کان مسئولا (اسراء -۳۴)

- بعهدخود همیشه وفاکنید. زیرااز عهدوپیمان وقراردها پرسش خواهدشدوهرکس مسئول تعهداتی است که قبول کرده است ...

وازپیامبر اکرم صلی الله تعالی علیه وسلم دراین خصوص ارشاد است :

لاایمان لمن لاامانة له ، ولادین لمن لاعهدله

(رواه البیهقی).

کسیکه امانت را مراعات نکند، موءمن کامل نیست .و همچنین کسیکه به "عهد" و"پیمان" خود وفا نکند دارای دین کامل نمیباشد .

وحدت :

یعنی ـ کشتن حشرات موذی وموریانه های خطرناک "تعصبات"،از کشتزار ایمان ..!

چنانچه پیامبر اولوالعزم اسلام حضرت محمدمصطفی "صلی الله علیه وآله و صحبه وسلم" فرموده اند:

لیس منا من دعا الی عصبیة ولیس منا من قاتل علی عصبیة ولیس منا من مات علی عصبیة .(ابوداوءد)

نیست از ما کسیکه برای تقویه وپیشبرد اغراض نا مشروع قوم طلب کند. نیست از ما کسیکه بمنظور فوق مقابله میکند . ونیست ازما کسیکه به این مفکوره بمیرد.

وحدت :

یعنی ـ نداشتن " نیت بد" درمورد برادر موءمن، وپسندیدن آنچه برخود می پسندد ـ از برای دیگران ...!

ارشاد پیامبر اکرم است (صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم) :

لایوءمن احدکم حتی یحب لاخیه مایحب لنفسه .

هیچ یک از شما موءمن کامل شده نمیتواند تاچیزی راکه برای خود دوست دارد، آنرا برای برادر خود نیز دوست بدارد .

وحدت :

یعنی ـ دوری از ریاء وتظاهر ..!

وقرار نگرفتن درردیف آنانیکه :

.........در رهگذر آدم خاکی

بس دانه فشاندندو بسی دام کشیدند !

وحدت :

یعنی - جستن گوهر الفت ، وفراچنگ آوردن آن - ازقلزم "دلها " .. !

که - راست گفته است - گوینده ای :

تا طبائع نیست ماءلوف ، انجمن ویرانه است
ناقص افتد خوشه چون بی ربط بالددانه ها !

آری ! هرگز به این پندار مباش که اگر باغ " آرزو "را با آب "وحدت " سیرآب نسازند ، ثمری ببار آرد ! ..

خدای را ، سرور من !
مجاهدا !

بهوش باش که خطرناکترین توطئه‌ها ، درکمین تست . واین مرحله ، حساسترین مراحل انقلاب تست . دشمن ، مکارتر از آن است که تو- اش پنداری واورا می شناسی ...

ای شیفتهء آزادی ! سنجیده گام نه ! درخیال خام سالهای پیش مباش . حرفهای پوچ لعینان را ، باورمکن. خوب متیقن باش که درنازکترین وبحرانی ترین برهه‌ای اززمان،قرار گرفته ای ! کارد هلاکت ، دربرابرحلقوم تو ، ودرحال اتصال برگهای " حیات" تو، قرارگرفته است ! اگراحتیاط را ازکف بدهی یقین کن ، ریشه های همهء هستی ات ، وعروق آرزوهای دیرینهء تو ، یکسره قطع خواهند شد . وآن همه آمال وامید هائی را که باخون‌دل، می پروردی ، کاملا" نقش برآب خواهند گشت .. !

گربرآنی که شاهد " آزادی" ببرکشی ؟ ! گرپی آنی- هدفیکه درراه برآورده شدن آن ، بیشتر از ده سال، بل افزونتراز آن باینسو خون میدهی ، وقربانی میدهی ...، تحقق کند ، یعنی- درصددی که حکومت"قرآن " درکشور آغشته بخون تو، مستقر شود، هشیارباش ! مپندار که گوهر"آزادی " راآسان بکف آورد ،وعزیز

وعزیزِ نگارینْ چهرهٔ "شادی " را ،درحجرهٔ قلبت دید .

آری ! "آزادی" تواٴم با " حکومت قرآن" !

آزادی ، یاحکومتی که :

ـ" توبه "او" زنده ای وبی او دلت خانهٔ مرگ
برتو" او" گرمی عشق است ، بتو آن نور امید
زندگی بی " او" ترا ـ نیست بجز شام سیاه
برتو"آن" پرتو مهراست ، بتو آن بخت سپیدْ

.. بدست آمدنِ اینگوهرِ پر قیمت ، که اصل زندگی است ، خواهان فداکاری است . خواهان ایثار وـ از خود گذری!خواهانِ "وحدت" است ـ از صدق دل ! خواهان " تقوی " و "طهارت" است وپاکی " روح " و " وجدان " ..!

هشیار باش ، هشیار . که :

دشمن‌تو هربارکه دربرابر عزمِ متینِ تو ، درایزای قوت ایمان راسخ تو ، بزانو درآمده ، به "تزویر" توسل جسته ودرین روز ها بادشمنان دیگر " راه " و "مرام" تو ، دست اندرکار خطرناکترین نیرنگ دیگری شده ، که شایدبیشترین مردم براین پندار باشند که :

ـ روسهای جنایتکار ، دست‌از کشور "تو" برمیدارند!!!

حاشا وکلا :

آخر ، این حرفها ، واهی واغواگرانه است .

حقیقت‌اینست که :

کارروسان جز فریب و خدعه و نیرنگ نیست
باخبر باش‌ای مسلمان ! چاره غیراز جنگ‌نیست

آیا این‌مردمیکه آوازهٔ دروغین خروج سگهای روسی را ، ازافغانستان میشنوند ، یکبارهم خواهند پرسید ؟ :

ـ که ای روسیه کذاب !

اگر ارادهٔ برآمدن از مُلکِ شیران را داری ،پس ریختن

طرحهای مبتذلی امثال : ادغام (!) دو ولایت درشمال،و تاءسیس یک ولایت دیگر بنام : ولایت سرپل" ا وطرح تقسیم (!) افغانستان بدو قسمت شمالی وجنوبی وایجاد پایتختی در "مزارشریف"، وفکر احداث پوهنتونی درآنولایت (کهان شاء الله همهٔ این آرزوها را بگور خواهد برد ..) و ...، چه مفهومی دارد ؟

آیا مفهومی غیرازین خواهدداشت که با اعلان‌عقب نشینی ذلت بارت از افغانستان اسلامی ، در مناطق "شمال" آنکشور ازجمله : "سرپل" که دارای منابع گازطبیعی و ....، میباشد تسلط بیشتر یابی، تا بلکه بتوانی ـ بزعم پلید وپوچ خود ذخائر این مرزبوم زیبا ودارای معدنیات فراوان را ، بیشتر ازگذشته ، تاراجکنی وضمنا " باساس مفکورهٔ مبتذل ومزخرف و پلیدی که ترا دارا است ، باطرح تقسیم بندی افغانستان بدو قسمت : شمالی وجنوبی ،(مثل ویتنام) ، احساسات قومیت وملیت‌خواهی را ، بین مردم مشتعل بسازی وزمینهٔ ایجاد تفرقه ومنطقه گرائی را ، زیادتر گسترش دهی ؟ ...

آری ! ای مجاهد عزیز !

هرچند باین باوریم وایمان خواهیم داشت که به یمن لطف حضرت خداوند، این طرح مزورانه ، که بزعم پلید روس ، موءثر ترین وآخرین وسیله ای ، برای اجرای اهداف شوم اوست وان شاء الله اینهم محال است وخیال است وجنون ـ بازهم بهوش باش وآینده‌نگر، که توطئه دیگری درپهلوی این توطئهٔ خطرناک ، درشرف تحقق است . یعنی : ابرقدرتها های شرق وغرب علی الرغم اختلاف ایدئولوژیکی ای که بین هم دارند، محض به منظور " حفظ منافع " همدیگر ، دست‌اندرکار دسیسهٔ تازه ای نیز شده‌اندومیخواهند اینهمه قربانیها وفداکاریها وشهید دادن هائی راکه : تو در راه خدا کردی، فدای مصلحت

ـ برفرق پیری پا زنم ، صد طعنه بردنیا زنم
حای قدح دریا زنم، از باده ٔ گلرنگها

وبعد من با مستی ونشاط :

دامن افشان روم بهر سوئی
که بدزدم زهر گلی بوئی
همه را جا دهم بدامانم
با میدی که برتو افشانم
مشتری گر شوند مهر ومهم
زهره شوید باشک ، خاک رهم
بکشد مهتاب بر دوشم
یا کشند اختران درآغوشم
چشم بروین براه من ماند
آسمانم بدیده بنشاند
برق آسا زحمله بگریزم
تا به برق نگاهت آمیزم
مرسم در رخ درخشانت
بوسه برسایه های مژگانت
مس رآن حلقه های گیسویت
حوش برقصم برسرو رویت

آندم " من " و " برادرم " اگر بخواهیم آهنگ سفر
برحاسب دیگر کنیم ، (همچون مادر مهربان وآداب دانیکه

های پلید خود بسازندوبه پندار خود شان ، کسی راحاکم سرنوشت توسازندکه این آقا نمیخواهد- "سگرت روسی " اش را بدون "گوگرد امریکائی" ، روشن بکند ...!

ای مجاهد عزیز !

باردیگر باین بنام قدرت مندان بزرگ (!) درعمل ثابت بساز که تصورِ بودن زمام اختیار واراده‌ء "ملتها" ، (بدست ایشان) ، خیالِ بیش نیست .

تثبیت بکن که پندارهای واهی وپوچ تقسیم افغانستان ناشی از جنون وحماقت (تازه‌ء) روس است . .

زیرا ! این مطلبه یک حقیقت مسلم وواضح است که " تو" آنگونه که همیشه متوجه توطئه ودسایس این دشمن فتنه گر ودجال بوده ای ، دارای جبهات وسنگرهای قوی وامدوارکننده ای (بآن سمت) نیز هستی .بگوش تا این سنگر واین جبهه درمقابل دشمنِدسیسه ساز تو ، قوی تر ومستحکمتر شود. نه تنها باسلاح، بل بیشتر بانیروی" وحدت" و" یکپارچگی" !

و- قوت ایمان وعقیده‌ء راسخ ..!

سعی کن که دشمن فریبگر نتواند ، از احساسات بی آلایش مردمته سوء استفاده کند وتوطئه های خطرناکش را ،باسراه انداختن تزویر ها ونیرنگها ،وکاربرد از حربه‌ء احساسات "ملیتخواهی" و " ترجیح زبانی بزبان دیگر!" و" قومی برقوم دیگر!..، پیاده نماید ...!

جان من ! ترک سنگر منما .

شعله‌ء خشم وکینت را ، بیشتر بکن وعزم خویشرا متین تر وراسختر .

آری ! همین داعیِ دروغین صلح است که درهمین وقت های نه چندان دور، خطرناکترین سلاحی موسوم به توپ (۱۳۵) راکه هرمرمی آن چهارسیر ودو کیلو وزن دارد وساحه‌ء تخریبی هر مرمی اش بیشتر از چهار صد متر مربع را احتوا میکند. مرمی

مرمی توپی که درفی ثانیه سرعت اعظم آن هشت کیلو متر است درپنج ثانیه میتوانند به هدف اصابت کندوحد تاثیر وتخریب این خطرناکترین سلاح، هفتاد کیلو متر مربع میباشد وحداعظم مسیر حرکت، ویا سرعتش (۱۲۰) کیلو متر است ودرازی میل آن چهار متر وبیست سانتی وقطر دهن توپ مذکور یکصدو سی وچهار سانتی متر واندازه هر تایر آن یکصدو شصت وچهار سانتی است، که انتقال آن جز ذریعه زره پوشهای مخصوصی که ، بخاطر حمل همچو سلاحهای ثقیل ودور برد وخطرناک ساخته شده ، توسط وسایط نقلیهٔ دیگر ، امکان پذیر نیست . قرار است یکی ازین توپها به (حاور) خوست آورده شود ویازده میل دیگرآن فعلاً" درفرقه هفت " ریشخور" گذاشته شده وتصمیم برآنست که آنها به مناطق مختلف کشور خونینت فرستاده شوند . وضمنا " ذریعه همین توپ خطرناک منطقهٔ پغمان که چهل وهشت کیلو مترازریشخور فاصله دارد ، مورد هدف قرارداده شد، شاید شنیده باشی چه تلفات سنگینی را بجا گذاشت ؟

آری ! این جدید ترین سلاحهائیست که مدافعان نیرنگ باز ودغل کار صلح ! به میهنت آورده اند . آیا همین مدافعان صلح ! ودروغگویان رسوا نیستند که چندی قبل گفته بودند :

– (هنوز نوبت آن نرسیده که از میک های (۲۷) بخاطر سرکوبی (اشرار !!!) استفاده کنیم ؟! ..

فعلاً" یازده فروند ازین نوع میک ها "درخواجه رواش" مستقر اند... شاید همزمان با بازگشت پیلوتان افغانی که در"لیننکراد" تحصیل میکنندوممکنا ست پس از پنج شش ماه به افغانستان عودت کنند ، با همکاری "اوشان" این طیارات به پرواز درآیند...

ای مجاهد عزیز !

هرچند روس مکار ، درصحنهٔ پیکار ، دربرابر عزم راسخ وخلل ناپذیر تو شکست خورده ، وبا نیروی ایمانِ قویِ تو ومشت آهنین تو ، پوزهٔ پلیدش بخاک مالیده شده وحال برآنست که اعلان کندکه کشورت را ترک، وسگهای هاررودرندهاش را ازین وطن بیرون خواهد کشید!

آری ! بهوش باش . او میخواهد دست اندرکارنیرنگها، ودسایسی شود (۱) وشاید از راه مکر در مذاکرات"ژینو"که هیچ نوع ربطی درارتباط به جهاد تو ندارد ، واصلا" تو وسنگرت درآن هرگز مطرح نه اید. حالانکه همه چیز افغانستان بتو تعلق دارد ، با دستیاری طاغوتان دیگر ، حاضر گردد که بگوید سگهایش را از افغانستان بدرخواهدنمود ! ودست از کشتار وجنایت وخونریزی برخواهد داشت !!

شاید ازین حرفها ، ملل جهان ودوستان ناآگاه وخوشباور استقبال نیز بکنند که اینک روس افغانستانرا ترک (!) میگوید

متوجه باش وفریب نیرنگ بازان ودسایس رذیلانهٔ کافران را هیچگاهی از یاد مبر. فقط دراندیشهٔ پیشبرد رسالت اسلامی ات باش ، که همانا : ادامهٔ جهاد ، درجهت اعلای کلمهٔ خدا وپایگذاری حکومت الهی، در روی زمین است .

هرگز به حرفها ، قول ها وقرارهای اولیای شیطان وقعی مگذار. " ژینو" سرنوشت ترا تعیین کرده نمیتواند، واین نامردان هیچ حرفی از تو واز سنگر تو بمیان نخواهند آورد. و این نشست های شیطنت آمیز، جز " مکر" و " خیله" چیز دیگری نیست . بل همانگونه که محکوم بوده ، محکوم است .

امضای همچو"موافقتنامه"ها ارتباطی بتو وقضایای اصلی کشور اسلامی اتندارد. امضای این "پیمان" را مبتذل بخوان

(۱) درمقاله ای تحت عنوان : (آیندهٔ افغانستان)نوشتهٔ

رسوائی روسهای جهانخوار بشمار آر . ودول بنام مسلمان اگر ازینا مضاء وپی آمد آن ، خوشبین اند ، برساده لوحی شان بخند . شگفت است که همین دولت های (بنام اسلامی) تااکنون خود را هماهنگ باتو اعلان مینمودندکه تاحکومتی درکشورت ـ ایجاد شود کهاسلامی باشد . . . !

آیا اکنون ننگ نیست که تنها به این دُهل شادی ورضامندی بنوازند که روس از کشورت می برآید وبس! وصرف بهمین وعدهٔ تو خالی روسیهٔ جنایتکار برتو "مبارکباد" ! گویند وترا بآن وادارند که بروی پهلوی دشمنان دین ، آنانیکه باید از دیدن شان ننگ کنی . وبروی کثیف شان ، وبجرم بی دینی

بقیه پاورقی ص (۸۲) :

جان هاگس آمده است :

للی ویموت (*Lally Weymouth*) به واشنگتن پست درمورد سفرش بکابل گذارش کردکه دپلوماتها خروج نیروهای شوروی را ازافغانستان غیرمحتمل میپندارند . وحتی اگربرخی ازعساکر شانرا خارج هم سازند ، نفوذ شوروی نابود نخواهد شد تمام دیپلومات ها را بصورت حیرت انگیزمتحد" یافتم .

شوروی ها (روسیه) (۳۰۰) قرارداد اقتصادی باحکومت کابل امضاء کرده اندوامید دارندکه حکومت بعدهافغانستان این قرارداد ها را محترم بشمارد . علاوه براین رهبران شوروی این مسئله را واضح نموده اندکه حتی بعد از خروج نیروهایشان ـ (۹۰۰۰) مشاور شانرا درافغانستان نگاه خواهند داشت .

اقتباس از نشریهٔ :

(افغانستان درمطبوعات جهان)

اپریل ۱۹۸۸ ـ م مطابق ماه شعبان ۱۴۰۸ هـ ق

وبی همتی ووطن فروشی شان ، تف اندازی ...، با آنانیکه جهاد را قبل از مداخله روس ، اعلان کرده بودی، بایستی ، وحکومتی تشکیل دهی ؟ !!

میدانی که این حرفها ، چقدر شرم آور وننگین است ؟ !!!

مبارکباد"!" گویان ، باید خجالت بکشند . نمیدانم آخر اینها در برابر "خدا" و " وجدان " چه جوابی خواهند داشت ؟ ...

بگو :

مرگ باین مبارکباد گوئی های رسوا ! ..

مبارکباد چه ؟ !

مبارکباد ـ یعنی : اهانت به جهاد ؟ !!

مبارکباد ، یعنی : شرمندگی دربرابر خدا وایمان ووجدان ؟ !

مبارک یعنی ، در زیر پای کردن خون پاک بیش از یک ونیم ملیون شهید ؟ ..!

تو ای سرباز سر فراز !

وای سپاهی خدا !

براین بزدلان بگو :

بجای مبارکباد گفتن ! بحال خود بگریند. که : تو ده سال تمام ، درسنگرجهاد ، بخاطر رضای خدا ، وبه امید آنکه روزی خورشید فرمانروائی حکومتعدل الهی ، در خطهٔ آغشته بخون وشهیدستان تو، به تلالو درآید، رزمیدی، ومی رزمی واین آقایان بنام سران کشورهای اسلامی ، نه تنها، آنطوریکه ایجاب میکرد همدردی وکمکی بتو نکردند، بلکه بادیدن چین پیشانی ابرفتنه‌ها، چون برگ بید لرزیدند، ودر برابر داعیه برحق تو مهر سکوت برلب نهادند ! رسوا تر ازآن اینکه: مبارکباد ! هم برایت

میگویند، که یعنی چه ؟ :

ــ روسها از افغانستان می برآیند ! .

خنده آور است !

.. این آقایان تاحالا به این عقیده بودند که تعداد سربازان ، نه ! سگهای درندهٔ روسی، درافغانستان، یک لک و پانزده هزار ، وگاه میگفتند : یک لک وپنجاه هزار، بشمول مشاورین وفامیل های آنها میباشدکه ، درافغانستان آمده اند! متاٴسفانه اکثر باین‌محاسبه به غلط رفته بودند، واعلان اخبار ورسانه های خبری هم بهمین تاٴکید داشتند که تعداد قشون سرخ ، همان ارقام یاد شده درفوق است! چه اطلاعات ضعیفی ؟ !

حالانکه تنها سرباز ، یعنی: سگهای سرخی که کارشان ــ ، فقط : دریدن وتاختن وخون ریختن است ، یک لک وهشتادو د و هزار نفر است . وتعداد آنهائیکه به این زادگاه عزیزوقهرمان پرور با فامیل های شان جابجا اند، یک‌هزارو یکصد خانواده ، وتعداد مشاورین، یعنی : سگهای کلان ایشان ، سه هزارو هشتصد تن میباشد ــ که ، اینها از سال ۱۳۵۸ باینطرف وارد سرزمین محبوب ات شده بودند ! این دغل بازان خون خوار، همزمان با اعلان مبتذلانهٔ " آشتی ملی ! " چهلوچهارهزار سگ تازه نفس‌را که از اهالی آسیای میانه میباشند، داخل اردوی افغانستان ساخته اند واعلان‌توزیع چهل وهشت هزار (۴۸۰۰۰) جلد تذکره (سند تابعیت) (*) که چندی ها قبل صورت گرفت ، واقعیت داشت . به این معنی که : تذکره های مذکور بخاطر توزیع همین قشون تازه وارد بود،که روزی اگر قوای دیگر روسی برآیند، (اینها) باقی خواهند ماند وایشان‌از جمله تبعه افغانی بشمار خواهند رفت! ... بهمین

(*) *Citizenship Card*

حساب فعلاً" مجموع عساکر روسیه روسیاه ، با مشاورین آن ، دولک و سی هزارو نهصد (۲۳۰۹۰۰) تن میباشد ... که غالباً" مردم ازین نا آگاه اند. اگر حرفهای روس واقعیت پیدا کند که- سگهایش را ازین مرزبوم زیبا بیرون می نمایدُ از امکان دور نخواهد بود . زیرا ! دربرابر ایمان قوی تو ، شکست خورده ، ولی تو از نیرنگش هرگز غافل مباش .

چون: احتمال دارد ، از جمله (۲۳۰۹۰۰) سگ درنده ، (۱۱۵۰۰۰) سگ را از کشور تو خواهدبُرد . وبجهان اعلام خواهد کرد که : "او" از افغانستان دست برداشته (!) وآندم بیشتر از "اکنون" ، از زبان سران کشور های بزدل وبنام اسلامی خواهی شنید که ،خواهند گفت :

- مبارکباد ای قوم شجیع افغانستان ! که روسها ازمیهن شما بر آمدند !!!

وای ازآن دولت که خود را آشکار
نزد ملت موءمن آرد در شمار
ملتی با روس سر گرم جهاد
او بوی در خفیه بندد اتحاد
این نشان رنگ بازی با خداست
دوری از زیر لوای مطفی است

ولی تو به این حرفها ، یعنی :"برآمدن روس ازافغانستان" کاری نداشته باش واهمیتی هم بآن قائل مشو .

زیرا ! رسالت تو اقامهٔ دولت اسلامی است . وتوقبل از اینکه سگهای سرخ تزاری ، بسر زمینت بتازند ، عَلَم پُر افتخار " جهاد" را ، بمنظور تحقق این هدف مقدس برداشته بودی ...

خدای ، همتت را ازین بیشتر کناد ...!

* * *

... خورشید چون " زورق طلائی" که دردل دریای نیلگون بلغزد ، از دامن سبز سپهر، که ضمنا " ابرهای نازک وپراگنده ای، دربعضی از قسمتهای آن دیده میشد، آرام، آرام ،"نور" می چید، وروبه پشت قله‌های بلند ، ره می پیمود .

"بهار" با دیدن شفقیکه در " افق" ،پردهٔ نازک قرمزی گسترده بود، درحالیکه تلاطم غم وبیتابی ، سخت برجان عزیزش پنجه می افگند ، اشک افشان، بکوی گلگون کفنان راه افتاد تا آخرین پیام خونین خود را ، بعنوان واپسین لحظه های دیدار ، ازین کشور خونبار ، بگوش خونین‌دلان این خاک غمبار وآواره گان این ملک پرخون وتبدار ، ابلاغ بدارد .و "نسیم" به پیشواز او شتابان، درحالیکه ازنه پائیدن "بهار" وبی فایده بودن اصرارش ، مبنی برپایش آن، نومید شده بود، می نالید ومی دوید، تاخود را زود تربرسرکوی شهیدان برسانند وبا " لاله" بگوید :

ای لاله ! "بهار " میرود. بگو ما چه کنیم ؟

ولی چه اتفاقی! درپس هرگامیکه او برمیداشت می‌دید که :

– "لاله " بهریک شعاع آفتاب
دارد اندر شاخ چندین پیچ وتاب
چون بهار او را کند عریان وفاش
گویدش جز یک نفس این جا مباش
زندگی پیهم مصاف نیش ونوش
رنگ ونم امروز را از خون دوش

آری! "لالهٔ خونین " که،" نسیم" به این پندار بود-که

نزد او برود وبا او راز دل گوید، ودردل کند ، ولی اوبالب خونین ودل غمگین ، درمیانهای های گریه هایش میگفت :
خواهش میکنم :

-بی تامل از مزار این شهیدان نگذری
خاک دامن گیر ما بیش ازحنا زنجیرباست
وزیادمیکشید :
-الامان از مکر ایام وازشام الامان
الامان از صبح واز شام ، الامان

فریاد غم انگیز " لاله" ، " نسیم" بیچاره را - که فکر میکرد ، آخرین وخوبترین همراز ،"آن" درلحظه های آخر رفتن "بهار" ، فقط او خواهدبود ، اندوهگین ترمیساخت . لاجرم ،همزمان با عرض معذرت برای "بهار" ، بخاطر اصرار زیادیکه جهت ماندن " او" دربندبار ، کرده بود ، فغان میکشید :

ای خدا ! ای نقشبند جان وتن
باتو این شوریده دارد یک سخن
فتنه ها بینم درین دیرکهن
فتنه‌ها در خلوت ودر انجمن
خیزد از دل ناله ها بی اختیار
آه ازین شهری که اینجا بود یار
آندیار و کاخ و کو ویرانه ایست
آن شکوه وفال وفر افسانه ایست
صدق و اخلاص و صفا باقی نماند
" آن قدح بشکست وآن ساقی نماند "

oooooooo

* * *

... آخرین دقایق پایش "بهار" غمگین ، درکشور خونین ما است ، که در فراز کوهی مشرف بکوی شهیدان نشسته است ، تا

طومار عزای دوستانش را برخواند :

ـ ای آوارگان این کشور پر خون !

ـ ای مهاجرین !

و ـ ای ملت محزون !

درواپسین لحظه‌های بودنم در دیار درد بارتان ، که میخواهم غمگینانه "اینجا" را ، ترک بگویم ، باشما هم پیامی دارم .

پیام از قهرمانی های برادران سنگر نشین تان !

آری ! پیام خونین، درپهلوی شرح جنایاتیکه از دشمنان خدا ، یعنی قوم لعین وپرازکیدوفتنهٔ "ترار" ، دیده‌ام ، می خواهم برشما بازگوکنم . در نخستین عرض ، اعتراف باید کرد که من: برادران سنگر نشین شما ، واین سپاهیان دلیر اسلام را ، بحق ملتی یافتم که : جوهر شان : "ایمان" بخداوند جهان است ورهنمای شان : "قرآن" عظیم الشأن ا

این قوم‌قهرمان راستی ملتی بوده که :

ـ فن وحرب از مرگ وخون آموخته
غیرت از عشق و جنون آموخته
بردم تیغ قضا بارنگ خون
کرده نقش انا الیه راجعون
آنکه‌در میدان رزم آورده تاب
از گریبانش بتابد آفتاب
ماشه‌دور از نوک انگشتش مباد
سوی دشمن جای رو پشتش مباد
خون وآتش قوم را یک دست‌کرد
درز های زشت‌را پیوست کرد
ملت‌ورزیدهٔ بالغ نظر
خود شناسد راه خیر از راه شر

کودکان خویشرا ، حق شناسی وادب می آموزد، سرهای نهال - های جوان وبوته‌های نوزاد وساقک های شیرخواره وشیرمست تو، به نشانهٔ حرمت وداع با ماسرخم خواهند کرد ودرآخرین نقطه ای که شبح مبهم شانرا ، دردوردست‌ها گم میکنیم سرهای خودرا باردیگر میگردانیم وباتکان دادن پروقار وبزرگمنشانهٔ دست‌های مان، سرشار از توفیق ولذت وغرور ونوازش به احساسات خاموش ولبریز از خلوص وسرشار از معصومیت سبز این سبزهای معصوم ، پاسخ‌میگوئیم)...

ooo

و- بوستان تابه‌آندم ، مهر" سکوت " برلب دارد وبر آنست تاکم کم از خواب گران دیده بگشاید وآثار غبار روان‌دوه را ، اندک اندک از چهره بزداید ومنتظر بایستد که ممکن است :

شهسوار تیز تک " نوبهار " در رسد...

شاید روز گار انتظار تلخ، انتظاری که : علاوه بر رنجها ودردهای بیکرانیکه جان گرامی اورا هرآن تهدید میکند ، دوّر ودرازگشته‌است وروحش را میگدازد وتابش را می - رباید. اگر وعدهٔ "نسیم " بحقیقت پیوندد ، زهی سعادت‌که نصیب‌آن‌خواهد گشت . وزیبا چهره غنچه های افتیده درسیاه چالهای غم انگیز" افسردگی " وپیچیده بزنجیر های کشندهٔ " یاءس" و " درد " راکه سالهاست ، از جور فوج

آری ا چه ملت بزرگ وبا عظمتی :

ـ در مقامیکه شکوهش فشرد پای ثبات
کوه بازد کمر از سایهء استقلالش
آیت فضل وسخا ، شانِ ورا آئینه دار
نص تحقیق وفاء ، ترجمهء اقوالش
روح اعداء همه گر همسر سیمرغ شود
نیست جز صعوهء شاهین قضا جنگالش
سرگردن شکنان دوخته است نقش قدم
تاج شاهان غیور آبلهء پامالش
یارب ! از ملک اجابت بدعای بیدل
کند اقبال ازل تا ابد استقبالش

ملت پا برهنهء تهیدست ، ملتی که : متکّایش حز خدا هیچ کسی نیست . ملتیکه : توانست دشمن ات را رسوای جهان سازد واز پای دراندازد ... زهی غیرت ، زهی همت ، زهی شجاعته زهی شهامت ، وزهی عظمتی که همرهُ اوست . برآسمان سزد که ، از وضع بندگی اش " رکوع" آموزد ، آنگونه که اگر مشامِ "عرش" . ، ازمقام عبودیتش اثر برگیرد ، سجده برساحت زمین بگذارد ! .. باید همه چیز آئینه دار تعظیم مقام وشان ورفعتش گردد که خدایش فرموده :

فضل الله المجاهدین باموالهم وانفسهم القاعدین درجه وکلا" وعدالله الحسنی وفضل الله المجاهدین علی قاعدینا حرا " عظیما ـ درجات منه ومغفره ورحمة وکان الله غفورا " رحیما (نساء)

ـ آنها ، (مجاهدین) درجاتی بمراتب بالاتر ازقاعدین (نشستگان وکسانیکه جهاد نمیکنند) ، دارند . بدیهی است خداوند بهمهء اهل ایمان وعدهء اجر نیکو را داده . لکن باداش جهاد کنندگان نسبت به کناره کنندگان خیلیها بزرگتر

است واین فضل وبرتری از جانب (خدا) است . خدا می بخشد ومهربانی میکند .

مجاهد : چهرهٔ زشت وکریه (شرالدواب) را برخاک مالید .

(شرالدوابی) که :

ـ نیست درگیتی چو (او) پیمان شکن
درگلستان بشر آتش فکن

چارپایان شریر وخونخواریکه ، از ظلم وجفای ایشان :

ـ از سمرقند ، از لب آزادگان
تا هنوز آید فغان کشتگان

ooooooooo

* * *

.."ظلم" درحالیکه برجان گرامی "بهار" ، سخت وبیرحمانه تازیانه میکوفت ، مجال پائیدن بیشتر را ، ازآن آیت مهرووفا سلب نمود . ناگزیر برآن شد تابخاطر نزدیک شدن به اردوگاه های آوارهگان ، ره پیمانند ، وبادل غمریز ، آخرین پیام خونین خود را ، برایشان برگویند :

آری ! غمگینانه گام برمیداشت ودرفاصلهٔ هرچند قدم می خروشید :

ـ که های مهاجرین !
من زشهر جان سپاران (آیمی)
وز دربار داغداران (آیمی)

شهریکه : شبهای چندی باوی بودم ، وشکوه های درد زایش را یکایک شنودم . شکوه هائیکه : چونشعله ، خرمن "اندوه" را برمی افروخت وتیرهای دلدوز "حسرت" بجان دردمندش فرو میآمد .

آری ! "شهر" ترابچشم دیدم . ماء من عزیزت را مشاهده

کردم که :

ـ مرگ میبارد چو سنگ از آسمان
خون رود مانند موج از هر کران
ای بسا شبها که ریزد سرزمین
خون پاک مادران نازنین
ای بسا دختر که مانده بی دریغ
گردن خود را زغیرت زیر تیغ
ای بسا قرآن که این شد ادها
سوختند از آتش بیدادها
ای بسا روزیکه این قوم خبیث
در مزابل مانده اوراق حدیث
ای بسا مسجد که گشته رقص گاه
بی خدای بی ادب را پایگاه
ای بسا آرامگاه عارفان
سوخته در حملهٔ این ملحدان
شهرها در سهرها ، ویران شده
زندگی با مرگ همدستان شده
ای بسا طفل یتیم بیگناه
دربیابان مانده دوراز سرپناه
از کنار گرم مادر گشته دور
دردلش خون ، در نگاهش مانده نور
آبها با زهر گردیده قرین
خواب با خون بشر گشته عجین
نخلهای سایه دارو بارور
از زمین با ریشه گردیده بدر

۰۰۰۰۰۰

ولی افتخاربتو، که : این سرزمین نازنین، درآغوش

خود، بزرگ مردانی پرورده استکه نمونه هائی از شهامت وغیرت اند، وبرافرازندگان لوای شکوهمند "سرفرازی" و "همت" و"بزرگی" و "بزرگ منشی" ! آری ! امید بخداوند مهربان است که : به یُمن جان نثاری این پا برهنه گان تهیدست وحقپژوه ، درین خطهٔ قهرمان پرور ، حکومتی نمونه ایجاد شود .

حکومتیکه : آرمانهای مقدس، وایده های تابناک و دل‌پذیر مؤمنین، درسایه "او" بارورشوند . وآنگاه طاغوتیان درخواهند یافتکه :

فرمان روائی"قرآن" درجهان یعنی چه ؟

زیرا ! من خود بچشم خویش دیدم که : هرچندخاک وطنت ازخون بیگناهان وشهیدان تر شده ، ولی الحق :

ـ سنگ سنگ کوه(تو) سنگر شده

آری ا من دیدم که :

ـ آبله پایان اعجاز آفرین
با نگاه مرگبار آتشین
تیر ها در چشم اهریمن زنند
شعله در اندیشهٔ دشمن زنند
در دل شب نعرهٔ تکبیر ها
بشکنند از دست و پا زنجیر ها
ملت آزاد، با دست تهی
قد علم بنموده چون سرو سهی
همچو وی در آزمونگاه جهان
کس نگردیده برون از امتحان
سر فرازان سپاه "احمد" ند
جرعه نوشان شراب سرمدند

ای مهاجر !

ای آواره !

وای بیچاره !

ده سال تمام است که بادست دشمن مکار، برسرزمین اسلامی تو شعله میریزد ، وآتش میبارد، وفتنه میجوشد ودرکشور دلت سپاه " غم " حکومت میراند، وپایه واساسش را میلرزاند. یقینا " هرکه را چون نور ایمان بردل است، لبش از دیدن رخسارهٔ زیبای" لبخند"و - "تبسم" چون کور محروم ، ودلش از رفتن به کوی "شوق"، معذور است وپای خواب خوشی را ، درره یافتن به بستر شبهای تو، وهم میهنان دینی تو ، مجالی نه !

اکنون، بگو - ای بی وطن !

وای کسیکه بخاطر رضای خدا "هجرت" گزیدی وترک دوستان وخانمان وخطهٔ جانان کردی !

آیا میدانی که لیلای زیبای "آزادی"، این‌خجسته ترین موجود هستی، آنکه راکه معنی حیاتش‌خوانند، ویا : ترجمانِ نشاط وزیستن !..،

آری ! این آزادی - ازچه تاکنون درروادی اسارت‌خیز فراق ، باچشمان گریان ، سرگردان است ؟

آیا دریافته ای که چرا شاهد محبوب "سرور" از شهرستان دل وسینه آن دور است‌وقهر وروگردان وگریزان ؟

هان !

گرنمیدانی، ویا خود را به تجاهل میزنی، بگذارکه من شرح‌دهم - که نخستین انگیزهٔ آن چیست ؟

ای کاش به این باور پایدار میبودی که اساس هجرت وفلسفهٔ مهاجر شدن و آنچه‌برمهاجر می سزد- را ، درنیافته‌ای ویا اصل :

المهاجر : منهجر ما نهی الله عنه (۱)

- توجه نکرده ای ......

بل بجای تقویت سنگری که حیثیت "پشت جبهه" را داشت به تضعیفش آگاهانه، یا ناخود آگاه، (سعی میکردی ، وبمنظور عدم تحقق ، وعدم نضج آرزوهای مقدس ، یعنی: آنچه باید بآن میرسیدی. آنچه را که باید بآغوش میکشیدی، مرتکب صدها اشتباه نه ! بلکه صدها خطای عمدی شدی !

"اتحاذ" که حیات تو ، زندگی جهادتو ، عظمتتو ، مقام تو ، ، رفعت تو ، عزت تو وبالاخره همهٔ خوبی های جهان، درگرو آن بود ، ونافعترین، وموثرترین، وموسمی ترین، باران بالشگر ورشد دهنده ، به کشتزار سوختهٔ "پیروزی " بود ، واساسی‌ترین وبرگزیده ترین، وسیله ای، هدفی، ومرامی برای رسیدن به ساحل نجات بخش آرزو ..!، پشت پا زدی . بی اهمیت انگاشتی ویا : بمنظور اینکه ، "منفعت" شخصی اته برآورده گردد - ، خواهشات فردی ات به کرسی" وصال "بنشیند ، " وحدت " ، این موجود زیبا را که - بارها لبخند زنان وجلوه کنان،درجلوت توزانو زد ، ناجوانمردانه از خود راندی ، وبکوی ضمیر خود راهش ندادی . اهانتش کردی . بزرگواری اش را خدشه‌دار ساختی

---

(۱) عن عبدالله بن عمرو بن العاص رضی الله عنهما عن النبی " صلی الله علیه وسلم . قال : المسلم من سلم المسلمون من لسانه ویده ، والمهاجر من هجر ما نهی الله عنه . البخاری ۹/۱

ط ، داراحیاء التراث العربی،بیروت

رواه البخاری فی صحیحه - کتاب الایمان باب ۴ وکتاب الرقاق، باب ۲۶ . وابوداود فی سننه - کتاب الوتر- باب ۲ - ۱۱-۱۲ وکتاب الجهاد باب ۲ . ورواه النسائی فی سننه - کتاب الایمان باب ۹ وابن ماجه فی سننه کتاب الفتن باب ۲ واحمدبن حنبل فی مسنده . .

نا دیده گرفتی، وگفتی: راستی ـ چه نا شرمیده گفتی ؟ :
ـ برو ای‌شاهد وحدت! اکنون‌هرگز بکار من نمی‌آئی...!
آندم قابلِ قبولی، وآنگاه می پذیرمت که‌آنچه را که "تنها" دلم‌میخواهد ، با خود ارمغان‌آری ، وبمیل دل من باشی !
آری ! منفعت یک کشور آغشته بخون وسرنوشتِ‌جُوَرا ،
ـ منفعت یک ملتی که : پس‌از سده ها ، وتوالی روزگار توانسته بود ،" برات قهرمانی" را با زور وهمت "ایمان" و قوت "اخلاص" وسلاح "غیرت" ....، فراچنگ آرد، فدای " مصلحت شخصی" ات‌کردی . هرچند "تاریخ" برتو خندید ، روزگارترا به مسخره گرفتودلها ی کباب‌کشتهٔ آرزومندان ، بمنظور این ایدهٔ مقدس ،بپای جناب تو، افتید . لیک‌تو نه تنها وقعی بر این همه‌اصرار وعذر والتماس‌نکردی . بل کماکان، درهمان موقف مبتذل وشرم آوری که بودی، پاشیدی. وحتی جرعه ای ازصهبای پاک "مسئولیت" راکه ، در جهت‌تحقق آرمان مقدس خون لک‌ها شهیدزادگه ات ، خون برادرت، واشک‌خواهرت ، درپی داشتیَ درخُمستانِ خالی از"احساس" ضمیرت، نریختی. تااو یاری گرت میشد ،وترا ازجمودستان یاوه‌جوئی وخود خواهی بدرمینمودوگردِن وجدانت‌راازبندِ بلایِ خجلت نجاتی میداد ...
آخ !
جنازه های چه " آرزو" های زیبائی، ازناوکِ‌نازِ بیجایِ تو ، بخاک وخون‌افتادند . وحتی نمیتوانستی بپذیری‌ـ که بگوید :
" سالای چشمت‌آبروست ا "
وتوـ چنان درمسند"تفاخر" و"رتبه" و "منصب" ، نه ا چه میگویم؟ این القاب را فقط خودت‌بخاطر خوشنودی دلته از ـ مملکتِ پرآسوب " هوس" وام گرفته بودی.ورنه اینهمه برای مصلحت "دین" بود . یک امر شرعی بود . تابااین" گماشته‌شدن " و"مسند داری مصدر خدمتی به"جهاد"و"سنگر" واقع شوی

وامر خدا را بجا آری ...!

مسندی که بمنظور حراست چند روزهٔ آن، آیا میدانی چقدر اسپ شیهه کش هوا وهوس وغروورت را، در عرصه گاه آن جولان دادی ؟

آیا تا هنوز همچنین نیست ـ بجای اینکه در فشرده تر شدن صفوف برادران همسنگر خود، وهمدلان وهم ایده های مومن خود، فداکاری بیشتری از خودنشان میدادی، شاخ "غرور" را میشکستی، چشم هوس را کور میکردی حزبی درون حزب، پارتی میان پارت، بل پارتها وگروه ها وشعبه ها وفرقه هاوفراکسیون (*) هائی میان تنظیم، میان یک صف واحد، ایجاد کردی! نشئهٔ این شراب ناروا، چنان مستت کردکه هر بیچاره وصاف دلی که میخواست بدفتر توکه، دربارش (!) میپنداشتی وبارگاه بر جلالش (!) می انگاشتی، سری زند، وکاری به ارتباط حیطه اش انجام دهد، ویا با تو درددلی از همسنگرت کند، ویا رنج جانکاه ودرد جانسوز حاکم، برخیمه نشین بیچاره ای که: طفل معصومش، درچنگ بلای گرسنگی، جان میداد، وزن بیچاره اش از نداشتن یک قرص تابلیت، غرض تسکین بیماری مزمنی که براو تاخته بود وفریاد میکشید...، بتو باز گوید..! اما تو آقا، اولش اورا به مقامت ره نمیدادی واگر احیانا" بعد از ساعت ها انتظاری به زیارتت میرسید، توقع داشتی بیشتر از همه ـ دراولین بر خورد باید دستان گنهکار ترا میبوسید، وبعد میپرسیدی؟

.. بکدام، حزب متعلقی؟

.. به چه "پارتی" ای وابسته ای؟

ویا خودمیشناختی که او بیچاره کسی است که اصلا" درقصهٔ پارت وشعبه وفرقه وهمچو هنگامه سازی های مبتذل نیست. هدفش جهاد است وتنها بیک "حزب" (حزبیکه بآن تعهدسپرده)

---

* *Fraction*

معلق است ودر وحلهٔ دوم : هرکه " مسلمان " است "برادر " اوست وهرکه " خائن " است ، " دشمنِ" او ـ که دشمنِ سنگرِ اوست ... گره ازجبین مبارکت باز نمیگشت ، وکاغذش ساعتها روی میز تو بی جواب میماند ، ودرآخر هم به مشکل وزحمت خیلیها زیاد میفرمودی :

- کارتو از من پوره نیست ...! ویا:

ـ ... خوب ! اینجا بگذار ، فردا بیا ...!

نمیدانم چه‌هدفی در پی این عملکردت داشتی ؟ .. حتما " معلوم بود که : باید به " پارت" تو بیاید ، وباتودردشمنی باسنگرهای اصیل، همآهنگ شود ...

وباتو درایجاددرز ، علی الرغم" واقعیت‌ها " برخلاف بیازمندی های جهادی و دفتر اسلامی برعکس آرزومندی های سنگر دینی وانقلابی" برادرت" که ، متاٴسفانه نمیخواهی تو ازسر غرور آنها را : (سنگرنشینان عزیز را) ، که اینهمه افتخارات از فیض جهاد ایشان است واز برکت غبارکف پای آنان برادر"خوانی ... ، بیراهه بپیماید ، آنگاه میتوانست از امتیازات حاصل از خون برادر شهید وخواهر بخون ترگشتهٔ شهیدت ، برخوردارگردد ...

اینست اساس واصول، واینست برداشت تو از انقلاب واندوختن درسهای سازندهٔ تجاربیکه : آدم را "انسان" میَ سازد . که متاٴسفانه تو ازآنها بی بهره بودی،وگاه به این نمی اندیشیدی :

ـ چو غنچه گرچه فروبستگیست کارجهان
ولی تو :
همچون قاصدم: (بٰاد) گره کشا باشی..!

خدای راا ز مرکب "غرور" پائین آی . اندکی هم بخود آی وبنگر ، آری ! دقیق بنگر که چه زشت کاری هائیست که به

آنها دست می یازی ؟

ای زیر دست زیر دست آزارا
گرم تاکی بماند این بازار؟
به چه کار آیدت جهان داری
مردنت به که مردم آزاری

آخر مکن !

ازبرای خدا مکن . عظمت "انسانی" ات که از فیض اسلام عزیز وبویژه از طفیل جهاد برحق وسازنده نصیب شده ، از دست مده فراتر از ساحول خود نظری کن، که دشمن ، آری ! دشمن: چه دسایسی برضد تو وبرادرت ومیهنته می سنجد ؟ وچه اندازه ماهرانه ومکارانه ، درصدد خنثی ساختن اهداف وآرمانهای والا ومقدست ، وامیدهای پرورده بخونِ جگرِ همسنگرت ، وپرورده بخونِ دلِ آوارگانِ کشورت ، تلاش دارد...

راستی چه خصمانه وهوشیارانه تلاش کردنی !...

وبرعکس تو : سرگرم چه کارهای هرزه ..!

اندکی بهوش آی، باندیش، وتعمق کن ـ که درین خطهٔ غربت :

ـ تو نه آخر زپی حشمت وجاه آمده ای !
عبرتی اندوز . میدانی یا نه ؟
ـ کز بد حادثه اینجا به پناه آمده ای!

آمده ای ـ تا برآنچه بخاطر تحققش تعهد سپرده بودی انجام دهی.

آمده ای ، تا اندیشه ای جز نیرومندی جبههٔ حق ونابودی سنگر باطل ، کاری نکنی .

ای انسان !

هنوز هم فرصت باقیست . با توجه به دسایسِ دشمنت ،دشمنِ دین ومیهنت ، زرنگ شو ، فطن باش ، برسرآنهمه هوسهایِ ناروا ،پای گذار . خط باطل سرکش . بخاطریکه گوشه ای از ـ

" صرصر " حاکم بشهر او، نشگفته مانده اند، لبخند ها زنند وبا بوسه های گرم لبان لطیف وعشق آفرین " نوبهار "، رخساره های نغزشان، از " شرم " بشگفند، وعرق فشان شوند، وخون صاف برگهای نازک شان بیشتر دود ، وآنگه :

ـ هرکجا درنگری ازدرو دشت
فرش افگنده زدیبا گردد
چون ستاره بدرخشد نرگس
یاسمن عقد ثریا گردد
آبدان آئینه و چهرهٔ گل
اندران آئینه پیدا گردد

باآنهم میزان " باور " ش نه آنقدر بیش است که " ناباوری " اوست. زیرا ستم هنوز بشهر " او " حاکم است . و" بهار " ، ازین ظلم وازاین استبداد واشغال به اکراه، سالها است که آواره وغریب است ...

* * *

..اکنون " نسیم " : این پیک مژده بر، شتابان درپای " درختان " رسیده وتضرع کنان، ازدور وبرش، پیچ وتاب میخورد ...

درختانیکه پیکر شان، از حسرت تنهائی ، درد مندانه می لرزند ومیسوزند . وبر عریانی تن های یخ زده شان ، در آن خلوتگهٔ مرگبار سکوت ، اشک سیماب گون می ریزند .

وچند روز پیهم، دلسوزانه به تیمارش پرداختند. اندیشه غذایش داد وخامه بسی به او شراب پاکیزه ونـاب تا آنکه بحال آمدوازپرتو رشد و نمو بهره یاب گشت. سپاس خدای را که ازهبوب فیضِ رحمتش اینگونه ببالید. هرچند که "او" دیر دررسید وناوقت بدین چهره درآمد: شاید پُرسشی کنی:

– ازچه براو، روح چند بُعدی حلول کرده؟

پاسخش: وجود همان عواملی بود که برشوبر شمردم.

آری! درین مدت زمانِ کوتاه؛ که "تعویق" اسیرش نموده بود، همزمان با رهائی ازچنگ اسارتِ "او"، سیل حوادث بهرجانبش کشاند...

"اندیشه" وقتیکه بشهرستانِ "سوژه" راه میرفت، دلش میشد درمیانین راه ها، لحظاتی درباغچهٔ "کلام" برخی از "سخنوران" نیزسری بزند وازبوی دلآویز گلهای "سرود" شان فیض یاب گردد، وگاهی هم برآن میشد تادسته گلی ازآن گلان زیبا را، باخود بیآوردوبرای اینکه صدای شمیم خوش آن گلها، باآواز عبیر "سوژه" ئی که همسفر "خامه" گشته بود، همآهنگ شود عطری ازجیب "تصرف" برمیگرفت وبرروی آنها میپاشید.

"اندیشه" پیش می تاخت وتمنا میکرد تا نظاره گر جاده های دیگر "سوژه" نیزازاین

بیشتر شود .

اما افسوس که این عنصرِ امین ونمونهٔ صدق وصمیمیت ، بادیدنِ حالتِ افسرده ودردآورِ "بهار" خسته گردید و سفرِ خاطره انگیز خودرا، ناتمام گذاشت وبرگشت . که، اینک من ای خوانندهٔ مهربان! ره آوردِ اورا،دربرابرِ چشمانِ نافذت قرار میدهم . برآنم باری به سراپای اوکه: تازیانه‌هایِ "درد بسی براوتاخته است،نورِنگاه بپاشی . وهمزمانْ میخواهمت :

بُرداغهایِ" عیب"وجراحاتِ "نقص" او، بادیدهٔ اِغماض بنگری .

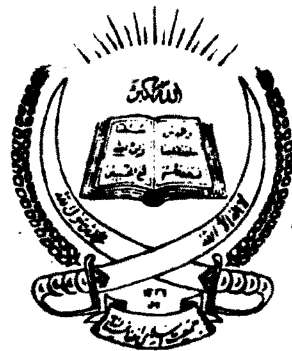
والسلام

برادرت : ملکزاد


ای بهار!
امسال برای چه کسی میآئی؟!
عبدالقیوم ملکزاد

ای بهار!
امسال برای چه کسی میآئی؟

نوشتهٔ: ملک زاد



مشخصات کتاب :

....

* ای بهار ! امسال برای چه کسی میآئی
* نوشته :
عبدالقیوم ملکزاد
* چاپ اول
* نشر از :
کمیتهٔ فرهنگی جمعیت اسلامی افغانستان
* تیراژ : (۱۰۰۰) جلد
* تاریخ انتشار :
بهار سیزده شصت وهفت



ره‌آورد اندیشه

درست روزیکه : دستِ ستبرِ هستی ، آغاز برشمردن وبرگرداندنِ "سه صدوپنجاه ودومین" ورق از کتابِ "سال" کرده بود ، سالیکه پشت سر بماند . . .

روزیکه : " زمانْ" برخود نذرکرده بود تا برای روزی چند برسمِ سالیان پیشین ، درجادهٔ " انتظارْ "بایستدوناظرِ تولدِ ملکهٔ پری چهر وسیمین تنِ " بهارْ " ، ازبطن " طبیعت "گردد وازطایرِ چالاکِ " نسیم " تقاضاکند تاپیکِ " رایحهٔ " این مهمان عزیزرا ، برباْل لطیفش بنشاندوا ورا بهرجانبی که آهنگ سفر دارد ، باخود آنجا ببرد . . .!

آریِ ! درهمین روز بود که تصمیم گرفته بودم تا طفلِ " اندیشه " را ، درطلوعِ مهرِفیضْ بارِ " بهار "پرورش دهم . چنین هم شدُوبا یاریِ اوُپایِ " خامه "، چند روز متواتر ، درکوچه های سپیدِ

" صفحه ها " بتازید. هنوز بسر منزلِ " آرزو " نـــه رسیده بود که ناگهان "، غول بیماریِ سختُ بـــه بالینِ من زانـــو، زد ". روزها، بل هفته ها، براینس پنداُربودم که این موجودِ بیرحم، دیگر نخواهد گذاشـــت آغوشِ انگشتانِ مشتاقِ من، برای بیرکشیدنِ شاهدِ "قلم"، این بهترینُ همدم دل وعزیزترین یار وباور وهمرازِ زندگانی ام ، توفیقی یابد.

و- " خامـــه " هم ازبارِ المْ وفرطِ غصه نحواســـتَ ویاشاید قادر براین نشد که " اندیشهُ "پرورسده ازفیضِ " بویِ نوبهار "راکه بیشتر ازخودش فرارسیده بود، ورشد یافته ازپرتوِ طلوعِ "اوّرا ، درشهرِ "سوژ ه هـــا " ببرد.

بویژه آن " ســـوژهٔ " زیبایِ نوپائیکـــه درنیمه راه مانده بود ...

درلحظه ـ لحظهٔ تکوینِ سپیدهٔ ننگین وخاشنانه در" ژینـــو "، دستِ رحمتِ حق برمن روشید "وغولِ وحشـیِ بیمـــاری سخت وحانگذای، ازبسترمن پـای برگـــرفـت وهمزمان دست وپای " خامـه " از ـ چشمه سار" نشـاط " و زلالِ " آرزو " طهارت نمـود ویبِ پارینه بارِمهرسابِخود: " اندیشـه " براُفتـاد هردو دوباره- باوساطتِ " اِخـــلاص "، آشتی کردند وتلخیِ قهر، ومرارتِ دوری از همدیگر را ، ازسینـــه های عاری ازکینهٔ شان شستند وازسر مهر ویکدلـــی دست بدست هم داده ، بسراغ " ســـوژهُ "زخمینُ- تن ودر نیمه راه مانده رفتندو"او" رادریافتنـد